

سلسله نوشتارهایی در
بازخوانی انتقادی تاریخ اسلام

سلمان فارسی

ایرانی نژاد یا کشیش سریانی

امیر حسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.iranatarikh.com

سلسله نوشتارهایی در
بازخوانی انتقادی تاریخ اسلام

سلمان فارسی

ایرانی نژاد یا کشیش سریانی

امیر حسین خنجی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف است

پاس داری از حق مؤلف پاس داری از فرهنگ است

فهرست مطالب

۵ پیش‌گفتار
۷ زندگی‌نامه‌های سلمان فارسی
۷ داستان نخست
۱۷ داستان دوم
۲۱ داستان سوم
۲۲ داستان چهارم
۲۵ داستان پنجم
۳۳ سلمان فارسی کیست؟
۵۵ کتاب‌نامه

پیش‌گفتار

پیش از آن‌که وارد موضوع شوم اشاره کنم که «فارس» در زبان عربی زمان گسترش اسلام به کشور ساسانی می‌گفتند، و شامل عراق و ایران بود. عربها این نام را از سریانیها گرفته بودند و سریانیها از رومیان. رومیان به کشور ساسانی «پرشیا» می‌گفتند. این نام که از یونانیها به آنها به ارث رسیده بود. سریانیها این نام را از رومیان گرفتند و چون که حرف «ش» در زبانشان نبود «پرسیا» گفتند. عربها این نام را از سریانیها گرفتند، و چون که حرف «پ» در زبانشان نبود، و چون که نام پارس را از ایرانیان شنیده بودند، نام کشور ساسانی را «فارس» گفتند که در زبان عربی معنای مشخصی هم داشت و به معنای اسپ‌سوار بود.

نیز، عربها به کسی که از اتباع دولت ایران ساسانی بود «فارسی» گفتند. «فارسی» ممکن بود که ایرانی نژاد یا خوزی نژاد یا آرامی نژاد عراقی یا سریانی تبار موصل و نصیبین و دارا و میان‌پارگین، و از هر نژادی و دارای هر زبانی باشد، و مادام که از اتباع دولت ایران بود «فارسی» بود. یعنی عربها به همه مردمی که درون کشور ساسانی می‌زیستند فارسی گفتند. عربها به سریانیهای اتباع دولت روم که در شام می‌زیستند نیز «رومی» می‌گفتند. از همین رو مردی سریانی به نام صهیب که در آستانه ظهور اسلام به مکه گریخته بود یا برای تبلیغ دین به مکه رفته بود، و سپس از اصحاب پیامبر شد، را «صهیب رومی» نامیدند. صهیب تلفظ عربی از لفظ سریانی سهیب بوده. سهیب تلفظ سریانی شعیب بوده، و شعیب از نامهای عبری (اسرائیلی) بوده است.

سلمان نیز تلفظ سریانی سلمان بوده. سلمان از نامهای عبری

(اسرائیلی) بوده، و همان است که به عربی سلیمان گفتند.
همان‌گونه که صُهَیب (سُهَیب) یک مردِ سریانی بوده که چون که از
اتباع دولت روم بود او را «رومی» نامیدند، سلمان نیز نامش سریانی بوده،
و چون که از اتباع دولت ایران - یعنی از مردمِ کشور ساسانی - بود او را
عربها «فارسی» نامیدند.
سلمان فارسی از شخصیت‌های اسرارآمیز تاریخ پیدایش اسلام است که
حقیقتِ شخصیتش را هالَهُ غلیظی از ابهام در بر گرفته است.
در صفحات بعدی، با بازخوانی داستانها و سپس گزارش‌هایی که
دربارهٔ سلمان فارسی در متون اسلامی آمده است، تلاش به کار خواهیم برد
شاید بتوانیم بریشه و تبار سلمان فارسی پی ببریم و او را بازشناسی کنیم.

زندگی نامه‌های سلمان فارسی

چند زندگی‌نامهٔ افسانه‌وار دربارهٔ سلمان فارسی را اهل سیره آورده‌اند که نه تنها برای مطالعه‌گر تاریخ قانع‌کننده نیست بل که به‌یقین می‌توان گفت که به‌طور عمدی جعل شده است تا سلمان را در پس پردهٔ ابهام نگاه دارد. من در اینجا پنج تا از این داستانها را می‌آورم. هر پنج داستان را از زبان خود سلمان ساخته‌اند، و خواهیم دید که هیچ‌کدام از آنها با دیگری همخوانی ندارد.

داستان نخست

یک داستان از زندگی سلمان فارسی را در سدهٔ دوم هجری از زبان عبدالله ابن عباس (پسرعموی پیامبر) ساخته‌اند. نویسندهٔ این داستان ابن اسحاق (سیره‌نگار نام‌دار) است، راوی این داستان برای ابن اسحاق مردی از بازماندگان نسل سوم مسلمانان مدینه بوده و گفته که از یکی از نسل دومیه‌های مسلمانان مدینه شنیده، و گفته شده که این یکی نیز از زبان عبدالله ابن عباس شنیده بوده است. برای آن که کسی در این داستان شک نکند، گفته شده که عبدالله ابن عباس گفته «سلمان فارسی به زبان خودش برای من گفته است».^۱ این داستان چنین است:

سلمان اهل یک دهی به نام جی از توابع اسپهان بود، و پدرش کدخدای ده و مجوسی بود. سلمان چنان به‌دین پدرش علاقه داشت که بیشتر اوقات در آتش کدهٔ پدرش معتکف می‌شد. پدرش زمین بزرگی داشته و کشاورزی می‌کرده است. یک‌روز پدرش او را به مزرعه می‌فرستد،

۱. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۱-۲۴۲.

و او در راهش یک کلیسائی را می بیند و بانگِ نماز خواندنِ مسیحیان را می شنود و وارد کلیسا می شود تا بنگرد که آنها کیستند و چه می کنند؟! به نماز خواندنِ آنها گوش می دهد و به دین آنها علاقه می یابد و به جای آن که به مزرعه برود تا شام گاه در کلیسا می ماند، و با خودش می گوید که «دینِ اینها از دینی که ما داریم بهتر است». او از مردم کلیسا می پرسد که «این دین را کجا می شود یافت؟» به او می گویند که «این دین را در شام می توان یافت».

شب که به خانه برمی گردد، پدرش از او می پرسد کجا بوده که دیر کرده؟ او می گوید که در راهش یک کلیسائی را دیده و از دینِ مردم کلیسا خوش اش آمده و به مزرعه نرفته و تمام روز نزد مردم کلیسا بوده است. پدرش می گوید که ما خودمان دین داریم و دینِ ما از دین آنها بهتر است. سلمان می گوید که دین مردم کلیسا بهتر از دینِ ما است.

پدرش از بیم آن که او دین خودش را اول کند و به دین مردم کلیسا بگروَد او را می گیرد و زنجیر بر پایش می نهد و در خانه زندانی می کند. سلمان از زندانِ خانه اش برای مردم کلیسا پیغام می فرستد که هرگاه کاروانی از اینجا بگذرد که بخواهد به شام برود به او خبر دهند.

یک روز گروهی از بازرگانانِ مسیحیِ شامی با کاروانشان از کنارِ خانهٔ سلمان می گذرند، و سلمان زنجیرش را می گسلد و از زندانش می گریزد و همراه کاروان به شام می رود.

سلمان در شام (معلوم نیست در کجای شام) به خدمتِ کشیشِ اعظمِ مسیحیان درمی آید، و متوجه می شود که اموال زکات و صدقات را که مردم گردآوری کرده به او داده اند او برای خودش ذخیره می کند، و هفت خمرهٔ پر از پولِ زر و سیم در خانه اش دارد. اما سلمان تا آخرِ عمرِ کشیش در خدمت این کشیشِ حرام خور می ماند. وقتی کشیش می میرد و مؤمنان می آیند تا دفن اش کنند سلمان به آنها می گوید که او مردِ درست کاری نبوده؛ و اموالی

که کشیش برای خودش ذخیره کرده بوده را به آنها نشان می‌دهد، و آنها لاشهٔ کشیش را به جای آن که دفن کنند بر دار می‌زنند و سنگ‌سار می‌کنند. پس از این کشیش^۱ یک کشیش دیگر به ریاست کلیسا می‌رسد که مردی پرهیزکار است و سلمان به خدمت او درمی‌آید و تا آخر عمر این کشیش در خدمتش می‌ماند. سپس کشیش به هنگام مرگش به سلمان می‌گوید که به موصل برود زیرا در آنجا کشیشی هست که بر دین حق است و جز او کسی را سراغ ندارد که بر راه درست باشد.

سلمان به موصل می‌رود و به خدمت کشیش موصل درمی‌آید. پس از چندی کشیش موصل نیز می‌میرد و پیش از مردنش به سلمان می‌گوید که به نصیبین برود و به خدمت کشیش نصیبین درآید که بر دین حق است.

سلمان به نصیبین می‌رود و نوکری کشیش نصیبین می‌کند. این کشیش نیز پس از چندی بر بستر مرگ می‌افتد و به سلمان وصیت می‌کند که به عمّوریه (از شهرهای جنوب شرق اناطولی) برود که بهترین کشیش این روزگار در عمّوریه است.

سلمان به عمّوریه می‌رود و نوکر کشیش عمّوریه می‌شود. کشیش عمّوریه پس از چندی که مرگش درمی‌رسد به سلمان می‌گوید که دیگر به هیچ کشیشی خدمت نکند، زیرا هنگام آن است که پیامبر موعود در عربستان ظهور کند و دین حنیفی ابراهیم را بیاورد و دین مسیح را براندازد. او علامت این پیامبر و نشانیهای شهر او که در تورات و انجیل خوانده بوده است را به سلمان می‌گوید. یک نشانهٔ پیامبر عربی آن است که بر پشت شانه‌اش مهر نبوت زده شده است، و نشانهٔ دیگرش آن است صدقه نمی‌خورد و هدیه می‌خورد. شهر پیامبر عربی نیز شهری نخلستانی است و در میان دو زمین سنگلاخی است که سنگهای سیاه دارد. کشیش اینها را به سلمان می‌گوید و به او سفارش می‌کند که به آن شهر برود و منتظر ظهور پیامبر عربی باشد، و وقتی ظهور کرد به او بپیوندد و دین او را بگیرد،

زیرا با ظهور او دین مسیحیان باطل می شود و ورمی افتد. سلمان پس از مرگ این کشیش مدتی در عموریه می ماند، تا آن که خبر می شود که یک کاروان عربهای بنی کلب به اینجا آمده است و راهی حجاز است. او چندتا گاو و گوسفند که داشته را به عنوان کرایه خودش به کاروانیان می دهد و همراهشان می رود. اینها وقتی به روستای یهودی نشین وادی القری در یثرب می رسند او را به یک یهودی می فروشند. سلمان نزد این یهودی بیگاری می کند. این یهودی نیز پس از چندی او را به یکی از یهودان بنی قریظه می فروشد و این یکی سلمان را با خودش به روستای بنی قریظه می برد که در کنار مدینه است. سلمان چشمش به نخلستانهای مدینه می افتد و می داند که این همان شهری است که کشیش عموریه نشانیهایش را به او داده است.

سلمان همچنان غلام «یک یهودی» است و هیچ خبری از مبعوث شدن پیامبر اسلام ندارد، تا آن که پیامبر به یثرب مهاجرت می کند. روزی در حینی که بر سر نخلی مشغول کار است و صاحبش زیر نخل نشسته است، «یک یهودی» دیگر که عموزاده صاحب سلمان است می آید و به صاحب سلمان می گوید که مردم یثرب پیرامون مردی گرد آمده اند که از مکه آمده است و می گوید که فرستاده الله است. سلمان با شنیدن این خبر شاد می شود و چیزی نمی گوید، و عصر آن روز مقداری خوردنی که داشته با خودش برمی دارد و به حضور پیامبر می رسد و می گوید که برایت صدقه آورده ام. پیامبر آن را می گیرد و به یارانش می گوید بخورید، و خودش نمی خورد. سلمان که نشانه های پیامبر را از کشیش عموریه شنیده بوده است می داند که این از نشانه های نبوت است زیرا پیامبر نباید که مال صدقه بخورد.

سپس سلمان پیامبر را رها کرده می رود و یک روز دیگر با مقداری خوردنی به نزد پیامبر می آید و می گوید که این را برایت هدیه آورده ام. پیامبر می گیرد و می خورد. سلمان می داند که این نیز از نشانه های نبوت

است زیرا پیامبر مالِ هدیه را می خورد.

سلمان باز به روستای صاحبش برمی گردد و یک روز دیگر به نزد پیامبر می رود تا بنگردد که آیا او مَهْرِ نبوت که کشیش عموریه به او خبر داده است را بر شانه اش دارد یا ندارد؟! پیامبر یک تکه پارچه بر تنش انداخته بوده و تکهٔ دیگری را بر کمر و پاهایش بسته بوده و شانه اش بیرون بوده (مانندِ رختِ احرام که حاجیه‌ها بر تن می کنند). سلمان پهلوی او می نشیند و به بهانه‌ئی به کتفش می نگیرد و می بیند که مَهْرِ نبوت بر آن زده شده است. سلمان که ویژگی‌های این مَهْر را از کشیش عموریه شنیده بوده است اطمینان می یابد که پیامبر موعود همین است، و همانجا مسلمان می شود.

پس از آن سلمان در غلامی «آن یهودی» می ماند تا پیامبر به او می گوید که با صاحبش قرارداد بنویسد و خودش را بازخريد و آزاد کند.

سلمان با صاحبش قرارداد می بندد که ۳۰۰ نخل برایش بنشاند و ۴۰ اوقیه طلا (معادل ۱۶۰۰ درم) به او بدهد و خودش را بازخريد کند. صاحبش می پذیرد، و پیامبر به اصحابش می گوید تا به سلمان کمک کنند. اصحاب پیامبر هر کدام بیست و ده و پنج، و بیشتر و کمتر، هر کس به اندازهٔ توانش، بچهٔ نخل گردآوری می کند و برای سلمان می نشاند تا ۳۰۰ نخل نشانده می شود. خود پیامبر نیز یک تخم طلا که که وزنش ۴۰ اوقیه بوده است را به سلمان می دهد. این تخم طلا در همان روزها یکی از اصحاب پیامبر از زیر زمین بیرون آورده بوده و برای پیامبر هدیه برده بوده است، و دقیقاً به همان اندازه و مبلغی بوده که صاحب سلمان از سلمان مطالبه می کرده است.

این گونه سلمان خودش را از «آن یهودی» بازخريد می کند و آزاد می شود، و این پس از جنگِ اُحد و در پایان سال سوم هجری است.^۲ یک داستان از پیشینهٔ زندگی سلمان این بود. دیدیم که سلمان در این

۲. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۲-۲۴۸. طبقات ابن سعد، ۴/ ۷۵-۸۰.

داستان از مردم دهی به نام جی از توابع اسپهان بوده است. طبق تقسیمات کشوری عهد ساسانی، اسپهان نام یک استان (بلوک و منطقه) بوده نه یک شهر. اسپهان یک نام بسیار کهن بود که از پیش از عهد ماد بازمانده بود. این منطقه در زمانهای قدیم «آسپه دانه» نام داشته و قبایل ایرانی آریازنتا در آن جاگیر بوده اند. «آسپه دانه» با گذشت سده ها به «آسپدان» و «آسپهان» تغییر شکل داده بوده است. مرکز اسپهان در زمان ساسانی یک شهر جرّوه دوگانه در دو سوی زَندرود (زاینده رود) بوده، که یکی یهودنشین بوده و «جَهودستان» نام داشته،^(*) و دیگری ایرانی نشین بوده و «گئی» نامیده می شده، که عربها بعدها «جی» گفتند. شهر گئی در زمان ساسانی مرکز شهریاری اسپهان بوده، ولی شهری به نام اسپهان وجود نداشته (همان گونه که شهری به نام پارس یا شهری به نام خوزستان یا شهری به نام خراسان وجود نداشته است). بعدها که ایران به دست عربها افتاد هردو شهر جهودیه و گئی که به هم چسپیده بودند را اسپهان نامیدند، و نام اصلی آنها به فراموشی سپرده شد.

در داستانی که خواندیم نام مرکز شهریاری اسپهان به یک «دهی به نام جی از توابع اسپهان» تبدیل شده، و اسپهان نیز شده نام شهر. کسی که این داستان را ساخته درباره اسپهان اطلاعات غلط داشته و چیزی در آن باره نمی دانسته است.

در این داستان گفته شده که پیامبر صدقه نمی خورده است. این نیز خطا است.

(*) پیشینه جاگیری یهودان در اسپهان به دوران دور تاریخ و زمان مادها برمی گشت؛ ولی از جاگیری مسیحیان در اسپهان نشانه ئی در تاریخ داده نشده است. در زمان فتوحات عربی نیز از مسیحی در اسپهان خبری نیست؛ ولی یهودان همچنان بودند و بومی شده بودند تا آن که بعدها ملا محمدباقر مجلسی لبنانی در اواخر دوران سلطنت قزلباشان صفوی آنها را با فتوائی اخراج یا نابود کرد، و داستان درباری دارد.

«صدقه» در زبان دینیِ زمان پیامبر همان معنائی می‌داده که بعدها «زکات» گفته شد. ولی «زکات» در آیات قرآن به معنای پاک کردن روح و روان از آثار شرک و کفر بود نه به معنائی که در سده‌های بعدی گرفت و ما اکنون می‌شناسیم. در آیهٔ قرآن وقتی گفته می‌شود «نماز برپا دارید و زکات بدهید» معنایش آن است که نماز بگزارید و روح و روانتان را پاکیزه کنید. «زکات» واژهٔ سریانی است و به‌همان مفهوم در قرآن آمده است.

اما «صدقه» در آیات قرآن و در یک نامهٔ پیامبر به مردم یک قبیله در شمالِ یمن به‌همان معنائی آمده است که بعدها زکات گفته شد.^۳ پیامبر به مردمی که مسلمان می‌شدند فرمان داد که صدقه برایش بفرستند.

«صدقه» در سده‌های بعدی معنای نوینی گرفت که اکنون می‌شناسیم، و به معنای مالِ خیراتی و نذری است که به بی‌نویان دهند؛ و در زمان پیامبر و زبان قرآن «انفاق» گفته می‌شد. صدقه به این معنی که ما می‌شناسیم در زمان پیامبر شناخته نبوده، و واژه صدقه معادل «زکات» در زمانهای بعدی بوده است. این که چرا فقیهان در آینده زکات را به این مفهوم نوین جا انداختند نیز از موضوعاتِ شگفت است.

گزارشهای بسیار وجود دارد که نشان می‌دهد پیامبر صدقه می‌پذیرفته و می‌خورده است. وحی یک‌بار به مسلمین فرمان آورد که وقتی می‌خواهند سخن درگوشی به پیامبر بگویند همراه با سخن درگوشی‌شان «صدقه» به او تقدیم کنند.^۴ و در اواخر سال نهم هجری وحی برای پیامبر فرمان آورد که از مسلمین «صدقه» بگیرد و آنها را با این صدقه گرفتن پاک و پاکیزه کند.^۵

پس خوردنِ مالِ صدقه برای پیامبر حلال بوده است؛ ولی کسی که

۳. برای متن این نامه، بنگر: سیره ابن هشام، ۴/ ۲۳۱-۲۳۲.

۴. سورهٔ مجادله، آیهٔ ۱۲ (یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، إِذَا نَاجَيْتُمُ الرَّسُولَ فَقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيْ نَجْوَاكُمْ صَدَقَةً).

۵. سورهٔ توبه، آیهٔ ۱۰۳ (خُدْ مِنْ أَمْوَالِهِمْ صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّيهِمْ بِهَا).

بعدها داستانِ سلمان را ساخته صدقه را به همان معنای نوینی گرفته که در زمانِ او داشته است. او در ساختن این داستان دستپاچگی نشان داده، و فراموش کرده بوده که پیامبر صدقه می خورده است و مسلمین به او صدقه می داده‌اند؛ و حتی صدقه دادن به او از واجباتِ دین بوده است.

در این داستان از یک جوانِ خاندان اشرافی و سخت پابند به دین مزدایسنه خبر داده شده است که بی هیچ مقدمه‌ئی و با شنیدنِ صدای خواندنِ نمازِ مسیحیان در «آن کلیسا» به دین مسیح علاقه می یابد. در آن کلیسا انجیل می خوانده‌اند. انجیل هم به زبان سریانی بوده، و حتماً سلمان تا آن روز این زبان را نشنیده بوده است؛ ولی گویا آنها انجیل را چنان به آهنگ خوش می خوانده‌اند که سلمان عاشقِ آوازشان شده و درجا و بی مقدمه به دینشان علاقه یافته است. خانهٔ سلمان که گفته شده از خانه‌های اشرافی جی بوده هم به گونه‌ئی توصیف شده که در کنار جاده بوده که کاروانها از آنجا می گذشته‌اند؛ و این چیزی شبیه چادرِ عربها در کنار جادهٔ کاروان رو بوده است؛ و همین که یک کاروانِ مسیحیان از آنجا گذشته او زنجیرش را گسسته و از خانه گریخته و همراه کاروانیان به شام رفته است. کاروانیان نیز اهل شام بوده و به شام می رفته‌اند.

در زمانی که این داستان ساخته شده است دمشق را شام می نامیده‌اند، زیرا پایتخت اموی بوده و در شام بوده است. ولی معلوم نیست که سازندهٔ داستان منظورش از شام در اینجا دمشق بوده است.

موصل و نصیبین که مقصدهای بعدی سلمان بوده‌اند نیز در شام نبوده بل که در درون قلمرو شاهنشاهی ساسانی بوده؛ ولی سازندهٔ داستان این را نمی دانسته، زیرا در زمانی که او این داستان را می ساخته این دو شهر از توابع شام بوده‌اند.

نقل و انتقال سلمان برای خدمت به کشیشان در چند شهر دور از هم در خاورمیانه در سالهای متمادی (دوران عمر پنج کشیش) نیز از

موضوعات شگفت‌انگیز این داستان است؛ و معلوم نیست که چرا داستان پرداز ما سلمان بیچاره را این همه شهر به شهر و کشیش به کشیش گردانده است! جالبتر از همه این که سلمان به رغم آن که با نخستین کشیشی که برخورد می‌کند او را مردی ریاکار و حریص و مال‌اندوز و حرام‌خور می‌بیند ولی با جان و دل در خدمتش می‌ماند. کسی که این داستان را ساخته می‌خواسته چنین القاء کند که دین ایرانیان به اندازه‌ئی پلید بوده که بدکارترین کشیشان مسیحی نیز از رهبران دینی ایرانیان بهتر بوده است. سنگ‌سار شدن لاشهٔ کشیش بزرگ به جرم بددینی و حرام‌خوری در این داستان نیز از موضوعات جالب داستان است که معلوم نیست سازندهٔ داستان به چه منظوری آن را ساخته است!

سازندهٔ داستان متوجه نبوده که می‌بایست دست‌کم برای دوتا از کشیشان نام بسازد. ولی برای هیچ‌کدام از این کشیشان که در این داستان بزرگ‌ترین کشیش زمان خودشان بوده‌اند نامی ساخته نشده است؛ و این از غفلت عقل عربی داستان‌پرداز ناشی شده است.

جالب‌ترین موضوع در این داستان، سفارش کشیش بزرگ خاورمیانه به سلمان است که دست از مسیحیت بردارد و به جستجوی پیامبر عربی برآید، زیرا قرار است که دین مسیحیان باطل شود و ورأفتد. رهبر مسیحیان خاورمیانه به سلمان سفارش می‌کند که دین ما را ول کن و برو منتظر ظهور پیامبر عربی باش و دین او را بگیر. و نشانه‌های این پیامبر را نیز بسیار دقیق می‌شناخته و حتی خبر داشته که مهر نبوت بر روی شانهٔ این پیامبر زده شده است، و این را به سلمان گفته است. این نشانه‌های دقیق نیز در تورات و انجیل نوشته بوده که الله پیشترها برای موسا و عیسا فرستاده بوده و این کشیش خوانده بوده است.

در این داستان «یک یهودی» در وادی القریٰ سلمان را خرید و «یک یهودی» دیگر در روستای بنی قریظه.

اتفاقاً مردم این دو روستا برای مسلمانانِ مدینه شناخته شده بوده‌اند، به‌ویژه یهودان بنی‌قُرَیظَه که روستایشان بخشی از مدینه بوده و همه‌شان با مسلمانانِ مدینه رفت و آمد و دوستی داشته‌اند. ولی کسی نمی‌دانسته که نام این دوتا یهودی که سلمان را به نوبت خریدند چه بوده است! یعنی داستان پرداز ما در اینجا نیز غفلت ورزیده و گرنه می‌توانسته دستِ کم نام یک مرد یا زنِ یهودیِ پیرشده از بنی‌قُرَیظَه که در همان سالهای اول و دوم هجری مرده بوده است را به عنوان صاحبِ آن زمانِ سلمان بیاورد.

گزارش‌گرانِ سیره عادت ندارند که در ذکر یک رخداد از نام و نشان کامل شخصیت‌های رخداد غفلت ورزند مگر وقتی که اصل داستان نشان ساختگی بوده باشد. این موضوع را کسانی که سیره و نیز «علمِ رجال» خوانده‌اند به خوبی می‌دانند.

اگرچه در این داستان گفته شده که سلمان از مردم اسپهان و مَزْدایَسَن پسرِ مَزْدایَسَن بوده، ولی از نام ایرانی سلمان هیچ خبری داده نشده است، و چنان است که او وقتی به دنیا آمده پدرش نامِ سُرِیانیِ سلمان را بر او نهاده بوده است.

آن «تخم طلا» که یکی از اصحاب پیامبر از زیر زمین بیرون آورده بوده و پیامبر در اختیار داشته و به سلمان داده نیز از موضوعاتِ جالبِ این داستان است و خبر از معجزهٔ پیامبر به خاطر آزاد کردنِ سلمان می‌دهد. برای آن که پیامبر این تخم طلا را برای لحظهٔ موعود در اختیار داشته باشد یکی از یاران پیامبر به‌طور اتفاقی آن را از زیر زمین استخراج کرده و برای پیامبر برده بوده است. و این تخم طلا درست به همان وزن و اندازه بوده که صاحبِ یهودیِ سلمان از سلمان در قبالِ آزادیش مطالبه کرده بوده است؛ و البته - برای آن زمان مبلغی کلان بوده است (برابر با ۱۶۰۰ درم و معادل بهای ۸۰۰ گوسفند).

سیره‌نویسان چون دیده‌اند که تحولات متعددی در این داستان در

زندگی سلمان به وقوع پیوسته که نیاز به زمان بسیار طولانی داشته است، به جای آن که درباره اصل داستان تشکیک کنند، یا بپندارند که شاید سلمان سه سال یا چهار سال یا پنج سال نزد هرکدام از کشیشان مانده است، این گمان را به پیش کشیده اند که سلمان ۲۵۰ تا ۳۵۰ سال عمر کرده است. شاید اگر جز این می بود نمی شد که همزمانی سلمان با پنج نسل از کشیشان بزرگ را توجیه کرد و بعد هم دید که وقتی پیامبر ما در گذشته است او هنوز پا به پیری نگذاشته بوده، و ۲۲ سال پس از درگذشت پیامبر نیز زنده و زرنگ و سر حال بوده است.

داستان دوم

تا اینجا دیدیم که سلمان اهل یک دهی به نام جی از توابع اصفهان بوده. اما در داستان دیگری گفته شده که سلمان اهل جندی شاپور بوده است. این داستان نیز در سده دوم هجری ساخته شده بوده و بعدها محمد ابن جریر طبری آن را در تفسیرش زیر تفسیر آیه ۶۲ سوره بقره چنین بازنویسی کرده است:

سلمان از بزرگ زادگان جندی شاپور بود، دوست پسر شاه بود (شاه جندی شاپور)، با هم برادرگون بودند، هرکدامشان به جایی می رفت دیگری همراهش بود، و با هم به شکار می رفتند.

روزی به شکار رفته بوده اند، کوخی را در بیابان می بینند، می روند تا بینند که چه کسی آنجا است! در کوخ مردی را می بینند که کتابی در دست دارد و می خواند و می گیرد. از او می پرسند که این چیست که می خواند و می گیرد! او می گوید: «اگر می خواهید بدانید که در این کتاب چه نوشته است از اسپ فرود آئید تا برایتان بخوانم». آنها فرود می آیند و می نشینند، و مرد شروع به خواندن می کند و می گوید: «این کتاب الله است و امر و نهی او در آن است؛ به مردم فرمان داده است که در اطاعت او باشند و از

معصیتش بپرهیزند؛ و گفته که زنا مکن، دزدی مکن، مال مردم مخور؛ و چیزهایی که در آن نوشته شده بود را برایشان توضیح می‌دهد و می‌گوید: «نام این انجیل است و از آسمان برای عیسا فرستاده شده بوده است».

سلمان و دوستش از سخنان مرد خوششان می‌آید و همواره به نزد او می‌روند و دین مسیحیان را از او می‌آموزند، و مسیحی می‌شوند (به تعبیرِ رواوی داستان، مسلمان می‌شوند^(*)). مرد پارسا به آنها می‌گوید که «خوردن گوشت جانورانی که قومتان می‌کشند برایتان حرام است» (زیرا مزدایسان نزد مسیحیان پلید/ نجس شمرده می‌شده‌اند).

چندی بر این منوال می‌گذرد تا پادشاه در روز عیدِ خودشان (مثلاً نوروز یا مهرگان) بزرگان را مهمان می‌کند، ولی پسرش (دوستِ مسیحی شدهٔ سلمان) در مهمانی حاضر نمی‌شود. شاه او را می‌طلبد و سبب غیبتش را می‌پرسد. پسر می‌گوید که شما کافر استید و خوردن چیزهایی که تهیه می‌کنید برای من حلال نیست. شاه می‌گوید «چه کسی چنین چیزی به تو گفته است؟» پسر نام آن کشیش را می‌گوید. شاه متوجه می‌شود که پسرش توسط آن کشیش به دین مسیحیان درآمده است. او کشیش را می‌طلبد و می‌گوید: «اگر آدم‌گشی نزد ما حرام نبود می‌فرمودم تا سرت را از تن جدا کنند؛ ولی از کشور من برو».

کشیش در سر موعدی که شاه برایش تعیین کرده است از جندی شاپور می‌رود، ولی پیش از آن که برود به سلمان و دوستش می‌گوید که من به موصل می‌روم، شما هم اگر این دین را می‌خواهید به موصل بیائید، و در

(*) در قرآن گفته شده که ابراهیم و اسحاق و یعقوب و موسا و عیسا مسلمان بوده‌اند [سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۳۲ و ۱۴۰]، و دین الله اسلام است [سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۹]. لذا در این داستان می‌بینیم که این مردِ کوخ‌نشین که پیرو عیسا مسیح و تبلیغ‌گر احکام انجیل است مسلمان است. انجیل او نیز - حتماً - انجیل اصلی بوده که پیشترها الله برای عیسا فرستاده بوده است، نه این انجیلها که کشیشان نوشته‌اند.

آنجا مرا با شصت مرد همتایم در صومعه‌ئی خواهید یافت.
 پسر شاه پس از این در این داستان گم می‌شود، زیرا موضوعش سلمان
 فارسی است.

سلمان پس از آن به موصل و به آن صومعه می‌رود و متوجه می‌شود که
 آن کشیش رئیس همگان است. او چندی در آن صومعه به عبادت می‌پردازد
 تا آن‌که آن کشیش تصمیم می‌گیرد که از آنجا برود، و سلمان را به کشیشی
 می‌سپارد که عالم بزرگ است. این عالم بزرگ سپس تصمیم می‌گیرد که
 برای حج کردن به بیت المقدس برود، و سلمان را نیز با خودش می‌برد.
 عالم بزرگ در بیت المقدس به سلمان می‌فرماید که به طلب علم برود و در
 جلسات درس علمائی که در مسجد بیت المقدس جمع می‌شوند شرکت
 کند. سلمان چنان می‌کند، و در آنجا است که متوجه می‌شود که مسیحیان
 منتظر ظهور پیامبر موعود استند، و این کشیش بزرگ مسیحیان به او
 می‌گوید که پیامبر در میان عربها ظهور می‌کند و نشانه‌هایش آن است که بر
 شانۀ اش مَهرِ نبوت دارد و صدقه نمی‌خورد ولی هدیه می‌خورد. او این
 نشانه‌ها را در تورات و انجیل خوانده بوده است. نیز به سلمان می‌گوید که
 «پیامبر بزودی ظهور خواهد کرد ولی عمر من کفاف نمی‌کند تا او را ببینم.
 تو جوان استی و او را خواهی دید. هرگاه ظهور کرد از او پیروی کن».

در دنباله داستان گفته شده که یک‌روز سلمان به همراه کشیش سوار بر
 خرانشان در راهی می‌رفته‌اند؛ مردی افلیج را می‌بینند که روی زمین افتاده
 است؛ افلیج تا چشمش به کشیش می‌افتد التماس می‌کند که سلامتیش را
 به او برگرداند؛ اما کشیش توجهی به او نمی‌کند. روز دیگر باز در راه
 می‌گذشته‌اند و همان افلیج را افتاده می‌بینند و باز به کشیش التماس می‌کند
 که به او شفا دهد؛ کشیش دست افلیج را گرفته او را بلند می‌کند، و افلیج
 به راه افتاده می‌رود. سلمان مبهوت می‌ماند که این چه نیروی معجزه‌ئی
 است که مرد افلیج را چنین شفا بخشید! ساعتی در این حال است و وقتی

به خود می‌آید از کشیش اثری نمی‌بیند. او در این سو و آن سو به جستجو برمی‌آید تا دوتا شترسوار عرب را می‌بیند و از آنها می‌پرسد که یک کشیش خرسوار را اینجاها ندیده‌اند؟! عربها او را می‌فریبند و با خودشان سوار می‌کنند و به حجاز می‌برند و به یک زن عرب از قبیلۀ جُهینۀ می‌فروشند. آن زن سلمان را چوپان گوسفندانش می‌کند.

سلمان یک‌روز در میان و نوبتی با یک چوپانِ دیگر که به سانِ خودش غلام شده است گوسفندانِ زن را به چرا می‌برد. او در این وضع است که می‌شنود که مردی به مدینه آمده است و می‌گوید که پیامبر است.

سلمان گوسفندان را به آن دیگری می‌سپارد و خودش به مدینه می‌رود، پیامبر را می‌بیند، نزد پیامبر می‌ایستد و می‌کوشد که مَهرِ نبوت را بر شانهٔ پیامبر ببیند. پیامبر متوجه می‌شود و جامه را از روی شانه‌اش به کنار می‌زند و سلمان مَهرِ نبوت را می‌بیند. سلمان سپس می‌رود و یک دینار می‌دهد و نان و گوشت می‌خرد (خورشتِ آب گوشت؟ گوشتِ کباب؟) و به نزد پیامبر برمی‌گردد و نان و گوشت را به او می‌دهد و می‌گوید این صدقه را برایت آورده‌ام. پیامبر می‌گوید: من این را نمی‌خورم، ببر به مسلمانان بده. سلمان می‌رود و باز هم یک دینار می‌دهد و نان و گوشت می‌خرد و می‌آورد و به پیامبر می‌گوید این هدیه را برایت آورده‌ام. پیامبر آن را می‌گیرد و می‌خورد و به سلمان می‌گوید خودت نیز با من بخور؛ و سلمان می‌نشیند و با پیامبر می‌خورد.^۶

در این داستان موضوع بازخرید و آزاد شدنِ سلمان فراموش شده است. دیگر آن که، کسی که این داستان را ساخته - حتمًا - در بغداد می‌زیسته، زیرا در بغداد رستوران وجود داشته که موادِ غذاییِ آماده (مثلاً خورشتِ گوشت یا کبابِ گوشت که در این داستان آمده) می‌فروخته‌اند،

ولی در مدینهٔ زمان پیامبر چنین چیزی شناخته نبوده است، و او این را نمی‌دانسته، و گمان می‌کرده که مدینه هم در آن زمان همچون بغداد این زمان بوده که رستوران و فروشگاه مواد غذایی آماده در بازارها وجود دارد. نیز، در این داستان گفته شده که نان و گوشت را سلمان هر بار به یک دینار خرید. سازندهٔ داستان نمی‌دانسته که در مدینهٔ زمان پیامبر با یک دینار (معادل ده درم) می‌شده که پنج گوسفند بزرگ خرید. گزارشی مربوط به زندگی پیامبر هم خبر از آن می‌دهد که یکی از یاران پیامبر یک گوسفند را به یک درم از یک بدوی برای پیامبر خریده و به دو درم در شهر به کسی فروخته است. یعنی در مواردی هم با یک دینار می‌شده که ده گوسفند خرید.

داستان سوم

داستانهای دیگری نیز اهل سیره آورده‌اند که هم از زبان سلمان ساخته شده است. در یکی از آنها که راوی به ابن اسحاق گفته عمر عبدالعزيز روایت کرده بوده است، گفته شده که سلمان به پیامبر گفته پس از آن که سالها در عموریه به کشیش بزرگ خدمت کرده کشیش بر بستر مرگ افتاده و به سلمان گفته که به شام و فلان مکان برو و در جایی که دو سویس درخت زار است جستجو کن، مردی را آنجا خواهی دید که سالی یک شب به آنجا می‌آید و در میان درخت زارها می‌گردد و بیماران علاج ناپذیر را بهبود می‌بخشد؛ وقتی او را دیدی از او دربارهٔ دینی که در جستجوی یافتنش استی جو یا شو که او به تو خواهد گفت.

سلمان به آن مکان مشخص از شام می‌رود، و همان شبی از سال که کشیش عموریه برایش تعیین کرده بوده است به آن درخت زار می‌رود، و می‌بیند که مردم بسیاری آمده‌اند تا این مرد بیماران را شفا دهد. سلمان به دنبال او می‌رود و شانهٔ او را می‌گیرد و از او می‌پرسد که دین حنیفی

ابراهیمی را کجا می‌توان یافت؟ او به سلمان می‌گوید که هنگام ظهور پیامبر موعود که از مردم حرم (یعنی اهل مکه) است فرار سیده است، و نشانیهای دقیق پیامبر و شهر او را به سلمان می‌گوید.

در دنباله داستان گفته شده که چون سلمان این داستان را برای پیامبر بازگویی می‌کند پیامبر به او می‌گوید این‌گونه که تو می‌گوئی اگر درست باشد او خود عیسا مسیح بوده است.^۷

کشیش آن داستانی که طبری بازنویسی کرده و سلمان در بیت المقدس به خدمتش در آمد و آن معجزه‌ها را می‌کرد سپس سوار بر خرش از نظر سلمان غائب شد نیز شکل دیگری از این مردِ خر سوارِ معجزه‌گر است. یعنی در هر دو داستان اشاره رفته که خود عیسا مسیح به سلمان گفته که به مدینه برو و منتظر ظهور پیامبر عربی بنشیند که قرار است دین حنیفی ابراهیمی اسلام را بیاورد و دین مسیحیان را براندازد.

داستان چهارم

در داستانی سوای داستانهای بالا که واقعی بازنویسی کرده بوده و ابن سعد در کتاب طبقات آورده است و هم از زبان خود سلمان فارسی ساخته بوده‌اند، گفته شده که سلمان پسر یکی از افسران سواره نظام ارتش ایران (آساوره فارس) بوده، بچه بوده و در مکتب‌خانه درس می‌خوانده (معلوم نیست در کجا)، دوتا بچه نیز با او درس می‌خوانده‌اند، وقتی مکتب‌خانه تعطیل می‌شده آن دوتا بچه به نزد یک کشیش می‌رفته‌اند. یک‌روز سلمان همراه آن دو به نزد آن کشیش می‌رود. کشیش به بچه‌ها می‌گوید که شما اجازه نداشته‌اید که بیگانه را با خودتان به اینجا بیاورید، و من این را بیشتر به شما گفته بوده‌ام.

۷. ابن هشام، ۱/۲۴۹. ابن سعد، ۴/۸۰.

سلمان پس از آن همه روزه با آن دوتا بچه به نزد آن کشیش می رود. کشیش به او می گوید وقتی به خانه تان برمی گردی اگر سبب دیر کردنت را از تو پرسیدند بگو که معلم در مکتب خانه ما را نگاه داشته بوده است. و هر روزی که به اینجا آمدی و به مکتب خانه نرفتی اگر معلمت از تو پرسید چرا غیبت کرده ای بگو پدر و مادرم مرا نگذاشته اند که بیایم. (*)

سپس کشیش از آن روستا به روستای دیگری می رود و سلمان را نیز با خودش می برد. کشیش چندی بعد بر بستر مرگ می افتد و به سلمان می گوید «زمین زیر سرم را بکن». سلمان می کند و مبلغی پول درم از زمین بیرون می آورد. کشیش می گوید «بریز روی سینه ام»؛ و سلمان چنین می کند. سپس کشیش می میرد، و سلمان مرگش را به کشیشان خبر می دهد. کشیشان می آیند تا او را کفن و دفن کنند. یک جوانی اهل روستا می آید و می گوید این پولها مال پدر ما است و نزد این کشیش امانت بوده است، و آنها را برای خودش برمی دارد.

سلمان از کشیشان می خواهد که او را به کسی راهنمایی کنند تا دینِ خدایی را از او بگیرد. به او می گویند که باید به حمص شام بروی، زیرا مردی در آنجا است که عالم ترین مردم زمانه است.

سلمان دیگر باره راه سفر می گیرد و به حمص شام می رود، به نزد آن کشیش می رود و داستان را برای کشیش باز می گوید. کشیش می گوید اگر دین را می جوئی به بیت المقدس برو که کسی که باید راهنمایی ات کند سالی یک بار در فلان روز به بیت المقدس می آید و او را آنجا خواهی یافت. نشانه های او را نیز می دهد.

سلمان به بیت المقدس می رود و همان روزی که آن کشیش به او گفته

(*) کشیش معلم دین و دین داری از همان آغاز کار سلمان نخستین درسهای دین داری را به سلمان یاد می دهد که بی اعتمادی به غیر خودیها و دروغ گویی به آنها است.

بوده است به در بیت المقدس می رسد و می بیند که مردِ موردِ نظرِ سوارِ خر است و می خواهد که وارد شهر شود. سلمان داستانِ خودش را برای او باز می گوید، و او به سلمان می گوید «اینجا بنشین».

سلمان در آنجا می نشید و او می رود و بر نمی گردد. سلمان یک سال در همان جا می نشیند تا سر سالِ بعدی او می آید و می بیند که سلمان هنوز نشسته است. او به سلمان می گوید که پیامبر مبعوث شده است و در سرزمینِ تیماء است؛ نشانه هایش آن که صدقه نمی خورد و هدیه می خورد، و مهرِ نبوت بر پشتِ شانه راستش است به اندازه تخم کبوتری است و هم رنگِ گوشتِ تنش است.

سلمان شتابان می رود تا خودش را به یثرب برساند. عربهای بدوی او را می گیرند و به مدینه می برند و به زنی از مردم مدینه می فروشند. سلمان می شنود که مردم درباره پیامبر سخن می گویند. از زن تقاضا می کند که یک روز به او مرخصی بدهد. زن به او مرخصی می دهد.

سلمان می رود و هیزم گردآوری می کند و می فروشد و خوراکی می خرد و به نزد پیامبر می رود و آن را به جلو پیامبر می نهد و می گوید برایت صدقه آورده ام. پیامبر به یارانش می گوید بخورید، و خودش نمی خورد. سلمان با خوش می گوید «این یک نشانه».

چندی بعد باز از زن تقاضا می کند که یک روز به او مرخصی بدهد؛ و زن به او مرخصی می دهد. او می رود هیزم گردآوری می کند و می فروشد و خوردنی می خرد و به نزد پیامبر می برد و می گوید این برایت هدیه آورده ام. پیامبر می خورد و به یارانش می گوید بخورید. و سلمان با خودش می گوید «این نیز یک نشانه دیگر».

او سپس پشت سر پیامبر می ایستد و می خواهد که مهر نبوت را بر شانه پیامبر ببیند. پیامبر متوجه می شود و عبایش را اندکی به پائین می کشد، و

سلمان مهر نبوت را می بیند و همان جا مسلمان می شود.^۸
این مردِ خرسوارِ بیت المقدس نیز عیسا مسیح بوده که سالی یک بار
در بیت المقدس بر مردم ظاهر می شده و معجزه‌هایی می کرده است تا ایمان
مردم مستحکم بماند.

این بود داستان‌هایی که اهل سیره درباره زندگی سلمان و مسلمان
شدنش نوشته‌اند، و هر کدام دیگری را نقض می‌کند؛ و هر کدام از آنها
فریاد می‌زند که من بی بنیادم و کسی که مرا ساخته گرفتار او هام بوده،
افسانه دوست بوده، و افسانه بافته است.

مؤلفان اهل تشیع نیز داستان‌های خاص خودشان را درباره سلمان
فارسی آورده‌اند که یکی از آنها را در پائین می‌خوانیم.

داستان پنجم

شیخ صدوق - مؤلف بزرگ اهل تشیع - یک زندگی‌نامه درباره
سلمان آورده و نوشته که علی از زبان سلمان شنیده و بازگفته بوده است.
اگر در روایت اهل سیره پدر و مادر سلمان یا اهل اسپهان یا خوزستان
و آتش پرست بودند، و پدر سلمان یکجا دهقان روستای جی و یک جا از
بزرگان جندی شاپور و یک جا افسر سواره نظام ارتش بود، در روایت شیخ
صدوق پدر و مادر او از بزرگان شیراز و خورشیدپرست بودند. نام سلمان
نیز در این داستان روزه پسر خَشبودان است (خَشبودان یعنی مَبْخَرَه/
بخوردان). در شیراز آن زمان نیز از نوشته شیخ صدوق می‌بینیم که مسیحیان
می‌زیسته‌اند و زبان‌شان عربی بوده است و به زبان عربی اذان می‌گفته‌اند و
به نبوت محمد ایمان داشته‌اند، و آن در زمانی بوده که حتی محمد به دنیا
نیز نه آمده بوده است.

^۸. ابن سعد، ۴/ ۸۱-۸۳.

شیخ صدوق چون که اهل تشیع جعفری امامی است «تقیه» نیز باید که در داستان‌ش جائی داشته باشد، لذا می‌بینیم که روزبه از اوائل جوانی اهل تقیه بوده، پرستش خورشید را رها کرده بوده و رو به خورشید نماز خودش را می‌خوانده است، و پدر و مادرش می‌پنداشته‌اند که به خورشید سجده می‌کند.^۹

این داستانِ سلمان را موسی‌الکاظم از زبان جعفر الصادق و او از زبان محمد الباقر و او از زبان علی السجاد و او از زبان امام حسین و او از زبان امام علی و او از زبان سلمان فارسی شنیده بوده است. در این داستان که مانند همه داستان‌هایی که شیخ صدوق در کتاب‌هایش آورده است دل‌کش و خرافه‌آمیز است، چنین می‌خوانیم:

سلمان گفته که من اهل شیراز بودم و پدر و مادرم دهقان و مجوسی بودند و به خورشید سجده می‌کردند. مرا پدر و مادرم بسیار گرامی می‌داشتند. یکروز عید به‌همراه پدرم بودم و از صومعه‌ئی می‌گذشتیم که ناگاه شنیدم کسی از درون صومعه به‌عربی بانگ می‌زند «اشهد أن الله لا اله الا الله و أن عیسا روح الله و أن محمداً حبیب الله». این بانگ توحید چنان مرا منقلب کرد و محبتِ محمد به‌دل‌م افکند که پس از آن دیگر نتوانستم به‌درستی غذا بخورم و همواره در فکر بودم. یکروز که وارد اطاقم شدم دیدم که نامه‌ئی از سقف اطاقم آویزان است. از مادرم پرسیدم که این چیست؟ مادرم گفت: «روزبه جان! وقتی از مراسم عید خودمان برگشتیم دیدم که این نامه از سقف اطاق آویزان است؛ به‌آن نزدیک مشو و گرنه پدرت تو را خواهد کشت».

چون شب شد و پدر و مادرم خوابیدند رفتم و نامه را برداشتم و دیدم که در آن به‌زبان عربی نوشته «بسم الله الرحمن الرحیم. این عهدی است از

۹. کمال‌الدین شیخ صدوق، ۱۶۵.

جانب الله تعالى به آدم. الله از صُلبِ آدم یک پیامبری به نام محمد را می آفریند که مکارم اخلاق می آورد و مردم را از بت پرستی می رهاند. ای روزبه! تو وصی عیسا استی، از مجوسی گری دست بردار و ایمان بیاور».

این را که خواندم همچون برق زدگان بودم. پدر و مادرم متوجه شدند و مرا گرفتند و در چاهی به زندان کردند و گفتند: «اگر باز هم بخواهی که به راه خود بروی تو را خواهیم کشت». گفتم: «هرچه دلتان خواهد با من بکنید ولی محبت محمد از دل من بیرون شدنی نخواهد بود».

من تا پیش از آن روز زبانِ عربی نمی دانستم، ولی از آن لحظه که این نوشته را دیدم الله تعالى زبانِ عربی به من آموخت. پدر و مادرم مرا در آن چاه زندانی کردند و روزی چندتا قرص کوچک نان برایم می فرستادند.

چون مدتی بر این منوال گذشت یکروز دستهایم را به آسمان برافراشتم و گفتم: «پروردگارا! من محمد را دوست می دارم، به حق او که فرجی برایم بفرستی و از آن چه که من در آن ام برهانی». ناگاه مردی سپیدپوش به نزد آمد و گفت: «روزبه! برخیز!» و دستم را گرفت و مرا به آن صومعه برد. من «اشهد ان لا اله الا الله و ان عیسا روح الله و ان محمداً حبیب الله» می گفتم. راهبِ صومعه تا مرا دید گفت: «روزبه توئی؟» گفتم: «آری». گفت: «بیا بالا». من به بالا رفتم و دو سال در خدمت او بودم.

چون هنگام مرگش فرارسید گفتم: «من مردنی ام». گفتم: «مرا به چه کسی حواله می کنی؟» گفتم: «کسی را نمی شناسم که بر عقیده من باشد مگر یک راهبی در انتاکیه. به انتاکیه نزد او برو و سلام مرا به او برسان و این لوح را به او بده!» و لوحی را به دستم داد.

چون مُرد او را غسل و کفن و دفن کردم و لوح را گرفتم و به انتاکیه رفتم و وارد آن صومعه شدم و می گفتم: «اشهد ان لا اله الا الله و ان عیسا رسول الله و ان محمداً حبیب الله». راهبِ صومعه تا مرا دید گفت: «روزبه توئی؟» گفتم: «آری». گفت: «بیا بالا». من به صومعه رفتم و مدت دو سال در

خدمت او بودم.

چون هنگام مرگش رسید گفتم: «من مردنی ام». گفتم: «مرا به چه کسی حواله می کنی؟» گفت کسی را نمی شناسم که بر عقیده من باشد مگر یک راهبی که در اسکندریه است. به اسکندریه نزد او برو و سلام مرا به او برسان و این لوح را به او بده».

چون مُرد من او را غسل و کفن و دفن کردم و لوح را برداشتم و به اسکندریه به نزد آن صومعه رفتم و می گفتم: «اشهد أن لا اله الا الله و أن عيسا روح الله و أن محمدا حبيب الله». راهب صومعه تا مرا دید گفت: «روزبه توئی؟» گفتم: «آری». گفت: «بیا بالا». من به بالا رفتم و دو سال در خدمت او بودم.

چون مرگش فرارسید گفتم: «من مردنی ام». گفتم: «مرا به چه کسی حواله می کنی؟» گفت: «کسی را در دنیا نمی شناسم که بر دین من باشد؛ ولی محمد پسر عبدالله ابن عبدالمطلب هنگام ولادتش رسیده است، به نزد او برو، و چون به نزدش رفتی سلام مرا به او برسان و این لوح را به او بده».

چون مُرد من او را غسل و کفن و دفن کردم و لوح را گرفتم و بیرون رفتم. با مردمی (یعنی با کاروانی) همراه شدم و گفتم: «من برای شما کار می کنم شما نیز به من غذا بدهید». آنها پذیرفتند، و وقتی می خواستند غذا بخورند بزی را گرفتند و زده کشتند و کباب و آب گوشت ساختند. من غذایشان را نخوردم. گفتند: «بخور». گفتم: «من مرید راهب آن صومعه ام، آنها گوشت نمی خورند». گفتند: «باید بخوری» و چنان به من زدند که نزدیک بود بمیرم. سپس خمر آوردند و من ننوشیدم و گفتم: «من مرید صاحب آن صومعه ام، آنها خمر نمی نوشند». آنها مرا بستند و چندان زدند که نزدیک بود بمیرم. گفتم: «به من مزیند و مرا مکشید، من قبول می کنم که غلام شما شوم».

یکی از آنها مرا برد و به ۳۰۰ درم به یک یهودی فروخت. یهودی

داستانم را از من پرسید. گفتم: «تنها گناه من آن است که محمد را دوست می‌دارم». یهودی گفت: «من از تو و از محمد نفرت دارم». سپس مرا به نزد یک تپه‌شنی برد و گفت: «روزبه! اگر تا فردا صبح همه این شنها را جابه‌جا نکرده باشی تو را می‌کُشم».

من سراسر شب را به جابه‌جا کردن شن مشغول شدم و دست به آسمان افراشته گفتم: «پروردگارا! حبیب تو محمد است و به حق او به تو سوگند می‌دهم که فرجی برایم بفرستی و مرا از این مشکل برهانی». پس الله یک بادی را فرستاد و آن شنها را برداشته به همانجا برد که یهودی گفته بود. یهودی چون صبح روز بعد دید که تپه‌شنی جابه‌جا شده است گفت: «روزبه! تو جادوگر استی! من تو را از این ده بیرون می‌کنم مبادا که مردم را هلاک کنی». پس مرا برد و به یک زن عرب از بنی سلمه فروخت.

زن مرا بسیار دوست می‌داشت، یک نخلستانی داشت و به من گفت: «این نخلستان برای تو باشد، از خرمایش به هر که دلت بخواهد بده».

من مدتی در نخلستان بودم تا یک روز هفت مرد را دیدم که وارد شدند و یک پاره ابری بر روی سرشان سایه‌شان بود. من با خودم گفتم که اینها همه‌شان پیامبر نیستند ولی حتماً یکی‌شان پیامبر است. آن‌گاه به نزد زن رفتم و گفتم: «یک سینی رطب به من بده تا برای اینها ببرم». گفت: «شش سینی ببر». من یک سینی رطب برداشتم و با خودم گفتم: اگر پیامبر در میان آنها باشد صدقه نخواهد خورد و هدیه خواهد خورد. پس آن‌را در برابرش نهادم و گفتم: «این صدقه است». او به یاراناش گفت: «بخورید!» و خودش نخورد. من با خودم گفتم: «این یک نشانه!» پس به نزد زن رفتم و گفتم: «یک سینی دیگر به من بده». گفت: «شش سینی ببر». من یک سینی رطب برداشتم و برده در برابر پیامبر نهادم و گفتم: «هدیه است». او دست دراز کرد و گفت: «بسم الله بخورید!» و همه‌شان از آن خوردند. با خودم گفتم: «این هم یک نشانه دیگر!»

سپس همچنان که به دور او می‌گشتم تا مَهْرِ نبوت را روی دوشش ببینم به من گفتم: «خاتم نبوت را می‌جوئی؟» گفتم: «آری». او جامه‌اش را به کنار زد و من مَهْرِ نبوت را روی دوشش در میان دو شانه‌اش دیدم. پس بر روی پاهایش افتاده آنها را بوسیدم. گفتم: «روزبه! به نزد آن زن برو و بگو محمد ابن عبدالله می‌گوید غلامت را به ما می‌فروشی؟»

من به نزد زن رفتم و این را به او گفتم. گفتم: «بگو به کمتر از چارصد نخل نمی‌فروشم، دویست نخل خرما ی زرد و دویست نخل خرما ی سرخ».

من به نزد پیامبر برگشتم و این را به او گفتم. گفتم: «اندک چیزی از ما خواسته است». سپس به علی گفتم: «علی! این هسته‌ها را جمع کن و غرس کن و به آن آب بده».

هنوز علی کارش را تمام نکرده بود که نخلها سبز و بلند شدند. پیامبر به من گفتم: «به نزد زن برو و بگو نخلها آماده است». زن چون آمد و نخلها را دید گفتم: «باید چارصد نخل خرما ی زرد باشد».

در این هنگام جبرئیل آمد و بالهایش را به نخلها کشید و همه نخلها درختِ خرما ی زرد شدند. پیامبر به من گفتم: «به زن بگو نخلها آماده است». پس از آن، زن نخلستان را تحویل گرفت و پیامبر مرا آزاد کرده نام سلمان به من داد.^{۱۰}

در این داستان که شیخ صدوق نوشته گفته شده که سلمان گوشت نمی‌خورد و اهل آن صومعه گوشت نمی‌خوردند.

البته خوردن گوشت نزد مردمانِ صومعه‌های مسیحیان نه حرام و نه مکروه بوده است، و می‌خورده‌اند. ولی کسانی که خوردن گوشت نزدشان حرام بوده است مانویان بوده‌اند نه مسیحیان. نیز گفته شده که مسیحیان باده نمی‌نوشیده‌اند. در حالی که باده‌نوشی نزد مسیحیان یک امر معمولی

بوده است. ولی مانویان باده نمی نوشیده‌اند. البته مانویان هم صومعه و رهبان داشته‌اند؛ ولی در این داستان تأکید شده که این صومعه‌ها از آن مسیحیان بوده است، و سلمان نیز وَصِي عيسا شده، یعنی الله در نامه‌ئی که به سلمان نوشته بوده گفته: یا روزبه! أَنْتَ وَصِيَّ عَيْسَى، آمِنَ وَأُتْرُكُ الْمَجُوسِيَّةِ (ای روزبه! تو وصی عیسا هستی، مؤمن شو و دست از مجوسی‌گری بردار).^{۱۱}

نامه‌ئی که آن روز سلمان دید که از سقف آویزان است و آن را گرفت و درجا عربی خوان شد و آن را خواند نیز الله تعالی به دست خودش نوشته و اختصاصاً برای سلمان فرستاده بوده است تا مسلمان شود، و این سالها پیش از تولد پیامبر بوده است.

چنان که دیدیم، کشیشان صومعه‌ها نیز چون که بسیار باایمان بوده‌اند از علم غیب خبر داشته‌اند و تا چشمشان به سلمان می افتاده می دانسته‌اند که همان روزبه است که قرار بوده در این لحظه به نزدشان بیاید؛ لذا پیش از آن که او چیزی گفته باشد نامش را می برده‌اند و می گفته‌اند «بیا بالا».

شیخ صدوق یادآور شده که سلمان فارسی ۴۰۰ سال شهر به شهر می‌گشت و از نزد این فقیه به نزد آن فقیه می‌رفت و در جستجوی اسرار و منتظر قیام قائم بود، و چنین بود تا شنید که پیامبر متولد شده و هنگام فرج رسیده است؛ آن‌گاه رهسپار تهامه شد ولی به بردگی افتاد.^{۱۲}

تهامه سرزمین مکه است. اگر سلمان - بنابر این داستان - در زمان تولد پیامبر به بردگی افتاده باشد بیش از پنجاه سال در بردگی می‌زیسته تا آن‌گاه که پیامبر به مدینه رفته و او مسلمان و آزاد شده است. پیش از آن نیز - به گفته شیخ صدوق - ۴۰۰ سال در جستجوی اسرار و در تلاش شناختن

۱۱. کمال الدین، ۱۶۲.

۱۲. کمال الدین، ۱۶۱.

قائم بوده و به دنبال این هدفِ والا شهر به شهر می‌گشته است. پس، روزبه شیرازی پیشین و سلمان فارسی بعدی روزی که در حضور پیامبر ما مسلمان شده دستِ کم ۴۷۰ سال سن داشته است. پس از آن نیز حدود ۳۰ سال زنده بوده، یعنی روز مرگش ۵۰۰ ساله بوده است. گزارشِ شیخ صدوق چنین می‌گوید.

سلمان فارسی کیست

پس از خواندن داستانهای یادشده که چیزی جز افسانه‌های خیالی و داستانهای واهی نیست می‌خواهیم از خودمان بپرسیم که سلمان اهل کجا و از چه قومی بوده است؟

سلمان فارسی از جمله شخصیت‌های تاریخ اسلام است که حقیقتش توسط اصحاب پیامبر در پس پرده غلیظ ابهام نهان داشته شده است. بهرغم نشانه‌هایی که بیان‌گر حضور او از آغاز ظهور اسلام در مکه در کنار پیامبر است، و این را با بازخوانی میان‌سطرهای گزارشهای تاریخی مربوط به ظهور اسلام می‌توان دریافت، ولی - به دلایلی که برای ما شناخته شده است و در غیاب گواهی مکتوب تاریخی بیان کردنی نیست - تلاش شده است که این حضور انکار گردد.

در گزارش ابن اسحاق و واقدی نام سلمان در کنار مهاجرین اولیه به میان آمده و تصریح شده که پس از ورود مهاجرین به مدینه هرکدام از مهاجرین با یک انصاری پیمان اخوت بست و در خانه او جا گرفت؛ و سلمان فارسی با ابودرداء خزر جی برادر شد.^۱ واقدی تأکید کرده که هرگونه مؤاخات مهاجرین و انصار پیش از جنگ بدر بوده، و پس از بدر هیچ‌گونه مؤاخاتی صورت نگرفته است.^۲

این ابودرداء که با سلمان پیمان برادری بست پیش از هجرت پیامبر به مدینه از پارسایان حنیف در مدینه بوده، و سپس در تاریخ اسلام نیز خودش و زنش امّ درداء در شمار پارسایان بزرگانند و شباهت بسیار زیادی

۱. سیره ابن هشام، ۲/۱۴۸-۱۴۹. طبقات ابن سعد، ۴/۸۴.

۲. طبقات ابن سعد، ۳/۲۲. أنساب الأشراف، ۱/۳۱۹.

به پارسایانِ مسیحی دارند.

واقعی نوشته که سلمان در خانهٔ ابودرداء می‌زیست، وقتی ابودرداء بسیار نماز می‌خواند سلمان مانع او می‌شد، و وقتی بسیار روزه می‌گرفت سلمان مانع او می‌شد. ابودرداء می‌گفت: «نمی‌خواهی بگذاری که خدایم را عبادت کنم؟» سلمان به او می‌گفت: «چشمانت بر تو حقی دارند، اعضای خانه‌ات بر تو حقی دارند. هم نماز بخوان و هم بخواب، هم روزه بگیر و هم بی‌روزه باش». پیامبر این را شنید و گفت: «سلمان مالا مالِ علم است».^۳

به هر حال، از گزارشها برمی‌آید که سلمان در زمان هجرت پیامبر به مدینه یک شخصیتِ نسبتاً برجسته بوده؛ زیرا با شخصیتی نام‌دار از انصار برادر شده که هم‌طراز و هم‌خان‌دان فردی بوده که با ابوبکر برادر شده بوده است. به عبارت دیگر، سلمان در پیمان اخوت در مدینه هم‌طراز ابوبکر قرار گرفته که مشاور اول پیامبر بوده است؛ اما مثلاً عمار ابن یاسر که در مکه حلیف بوده با یک مردِ هم‌طراز خودش که خوش‌نشینِ مدینه و از حلیفانِ بنی‌عبدالآشهل به نام حذیفه ابن یمان برادر خوانده شده است.^۴ حذیفه ابن یمان پدرش حُسَیل نام داشته از قبیلهٔ بنی‌عبس (از غطفان) و ملقب به یمان بوده، و پیشترها به مدینه گریخته و وابستهٔ یکی از مردمِ مدینه شده بوده است.^۵ لذا حذیفه از بی‌ریشگانِ خوش‌نشینِ مدینه بوده است. عمار یاسر نیز در مکه همین وضع را داشته و وابستهٔ یکی از بنی‌مخزوم بوده است.

دربارهٔ ریشهٔ قومی سلمان، یک‌جا می‌خوانیم که بعدها که عراق و

۳. طبقات ابن سعد، ۴/۸۵.

۴. سیره ابن هشام، ۲/۱۴۹.

۵. أنساب الأشراف، ۱۳/۲۰۰. معارف ابن قتیبه، ۱۶۰.

بخشی از ایران به دست عربها افتاد یکی از عربها از سلمان که فرمان‌دار مدائن بوده می‌پرسد که اهل کجا بوده؟ و سلمان می‌گوید: «می‌دانی که رامهرمز کجا است؟» مرد می‌گوید: «آری، می‌دانم». سلمان می‌گوید من از مردم رامهرمز بوده‌ام. و یک بار یکی از عربها همین پرسش را از سلمان می‌کند، و سلمان می‌گوید که من از مردم روستای جی از توابع اصفهان بوده‌ام.^۶ این دو روایت کوتاه شده دو داستانی است که بالاتر خواندیم.

بلاذری نوشته که کسانی گفته‌اند که سلمان اهل اسپهان بوده است، و کسانی نیز گفته‌اند که پدر سلمان از مردم استخر و مقیم رامهرمز و دهقان بوده است.^۷ دهقان یعنی کلانتر روستا و از خاندان بزرگان.

طبری در تفسیرش، بنا بر روایتی که خوانده بوده، نوشته که سلمان از مردم جندی شاپور بوده است.^۸ و در تاریخش، بنا بر روایت‌های دیگری نوشته که سلمان یا از مردم رامهرمز بوده یا اسپهان یا شاپور (کازرون کنونی).^۹

درباره نامهای ایرانی که سلمان فارسی می‌بایست پیش از مسیحی شدنش داشته باشد نیز در داستانهای که درباره اش نوشته‌اند و خواندیم هیچ اتفاق نظری وجود ندارد. همان‌گونه که وقتی سلمان فرمان‌دار مدائن بوده کسانی می‌خواسته‌اند بدانند که او اهل کجا بوده است، کسانی نیز می‌خواسته‌اند بدانند که او پیشترها چه نام داشته و پدرش چه کسی بوده است. ولی او درباره نام و نسب خودش پاسخ درستی به کسی نمی‌داده است. طبری آنجا که سلمان را بنا بر روایتی اهل شهر شاپور شمرده نامش را آن‌گونه که در آن روایت دیده بوده ماهبه پسر بوذخشان پسر دهدیره نوشته

۶. طبقات طبقات ابن سعد، ۷۵/۴.

۷. أنساب الأشراف، ۱۲۸/۲.

۸. تفسیر طبری، ۳۶۲/۱.

۹. تاریخ طبری، ۲۱۷/۲.

است.^{۱۰} در روایتِ امام کاظم که گفته شده امام علی گفته بوده و شیخ صدوق آورده است سلمان نامش روزبه پسرِ خشبودان شیرازی است. چند نامِ دیگر نیز برای سلمان نوشته‌اند که آوردنشان کمکی به ما نمی‌کند؛ زیرا همه زائیدهٔ تخیلِ داستان‌سرایانِ افسانه‌دوست بوده است.

بلاذری نوشته که «سلمان می‌گفت من سلمان فرزند اسلام‌ام».^{۱۱} و این نشان می‌دهد که کسانی در زمان عمر یا عثمان نام سلمان و پدرش را از او پرسیده بوده‌اند و او نمی‌خواست که اصل و نسب حقیقیش را آشکار سازد. آن جوانِ آتش‌پرستِ ساده‌دلِ اسپهانی یا خوزستانی که به یک نظر عاشقِ خیالیِ مسیح و محمد می‌شود و شهر و دیار و خویش و یار را رها کرده راهِ آوارگی درپیش می‌گیرد و سالها در خدمت کشیشان از دنیا بریده به سر می‌برد، و بعد هم در داستانی غلامِ یک کشاورز بیهود و در داستان دیگری غلامِ یک زنِ عربِ بدوی می‌شود، همان «سلمان فارسی» است که در زمان هجرت پیامبر به مدینه برادر خواندهٔ یک شخصیتِ وارسته و نام‌دارِ یثربی می‌شود، در غزوهٔ احزاب در کنار پیامبر است و همچون یک متخصصِ امور جنگها به یاران پیامبر می‌آموزد که چه‌گونه و در کدام نقطه پارگین (خندق) بزنند؛ و می‌گوید که ما در ایران به‌هنگام محاصره‌ها کندگ می‌ساختیم،^{۱۲} یعنی پارگین می‌زدیم. چهار سال پس از غزوهٔ احزاب باز او را می‌بینیم که در محاصرهٔ شهرِ طائف به پیامبر مشورت می‌دهد که منگنیک بسازند و دیوارهای مستحکم طائف را به منگنیک ببندند و فروکوبند. پیامبر به یارانش فرمود که طرز ساختن و کار با منگنیک را از سلمان یاد بگیرند. نوشته‌اند که منجیق را سلمان ساخت و نصب اش کردند.^{۱۳}

۱۰. تاریخ طبری، ۲/۲۱۷.

۱۱. أنساب الأشراف، ۲/۱۳۰.

۱۲. مغازی واقدی، ۴۴۷. تاریخ طبری، ۲/۹۱. نیز، بنگر: انساب الأشراف، ۱/۴۲۷.

۱۳. أنساب الأشراف، ۱/۴۶۹. مغازی واقدی، ۹۲۷.

ولی - البته - منگنیک‌کی که سلمان ساخت چون که با تیرهای کم‌زور تنه نخل ساخته شد چندان ابزار کار آئی نبود، و خیلی زود به سنگ‌های فلاخن طائفیان در هم شکست و به گلوله‌های آتشین آنها آتش گرفت و سوخت. اصل و نسب و پیشینه سلمان فارسی به کلی ناشناخته مانده است. ولی او از هر نژادی و از هر جایی بوده و هر که بوده برای اسلام اهمیت ویژه‌ئی داشته است. اهمیت شخصیت او نزد مسلمانان چندان بود که در سال پنجم هجری در روزهایی که مدینه در محاصره ابوسفیان و احزاب بود هر کدام از انصار و مهاجرین می‌گفتند: «سلمان از ما است»، و بر سر این موضوع با هم مجادله می‌کردند؛ و پیامبر گفت: «سلمان منّا اهل البیت»؛ یعنی سلمان از ما متولیان کعبه است.^{۱۴}

این چه‌گونه مردی است که مسلمانان مدینه ادعا دارند که از مردم مدینه است و مسلمانان مکه ادعا دارند که از مردم مکه است، و پیامبر می‌گوید که او از ما است؟ آیا این سخن پیامبر نشان‌گر اهمیت بسیار سلمان برای اسلام و مسلمانان نیست؟ ما دیگر کدام شخصیت از اصحاب پیامبر را می‌شناسیم که پیامبر گفته باشد «از ما» است؟ آیا کسی که چندی پس از هجرت پیامبر به مدینه مسلمان شده باشد می‌توانسته که چنین مقامی را کسب کند؟ آیا می‌شود که یک کسی در مکه نبوده باشد و از مکه همراه مهاجرین به مدینه هجرت نکرده باشد، ولی هم مانند ابوبکر و عمر با یک شخصیت انصاری عقد اخوت بسته باشد و هم مهاجرین بگویند که او از آنها است؟ انصار می‌گفته‌اند که سلمان از ما است، زیرا با یک شخصیت انصاری پیمان برادری بسته بوده است. مهاجرین می‌گفته‌اند که سلمان از ما است، زیرا پیشترها در مکه می‌زیسته و از مکه همراه آنها به مدینه رفته

۱۴. تاریخ طبری، ۲/۹۳. مغازی واقدی، ۴۴۵. طبقات ابن سعد، ۴/۸۳. منتظم ابن الجوزی ۵/۲۵.

بوده است. پیامبر هم گفته که سلمان از ما است. و همهٔ اینها نشان از آن می‌دهد که سلمان فارسی چه مرتبهٔ والاّی نزد پیامبر و مؤمنین مهاجر و انصار داشته است.

آیا ساختن آن داستانهای تخیلی که خواندیم به‌جز برای آن بوده است که پیشینهٔ سلمان به‌کلی ناشناخته بماند؟

شاید کسی پرسد که اگر سلمان از پیشترها و در مکه مسلمان شده بوده سپس به‌مدینه هجرت کرده بوده است پس در جنگهای بدر و احد کجا بوده که نامش به‌میان نه‌آمده است؟ پاسخ به‌این پرسش آن است که در غزوهٔ بنی‌مصطلق و صلح حدیبیه و غزوه‌های خیبر و مؤته و فتح مکه و غزوهٔ حنین و تبوک نیز نامی از سلمان نیست. نام او در غزوهٔ احزاب و محاصرهٔ طائف از آن رو آمده که آن نقش مهم را در ساختن پارکین و ساختن منگنیک برای پیامبر ایفا کرد. اما او اهمیتش فراتر از آن بوده که بچنگد؛ و به‌همین خاطر نامش در گزارش غزوه‌ها و جنگها نه‌آمده است. اگر در ارتباط با پارکین و منگنیک نامش در میان است به‌خاطر مشورت و رهنمود بسیار مهمی است که به‌پیامبر داده نه به‌خاطر شرکتش در جنگ. رهنمود و مشورت او در غزوهٔ احزاب (یعنی پارکین زدن در کنار مدینه) برای دین الله سرنوشت‌ساز بود.

در حدیثی به‌توسط حسن بصری از زبان آنس ابن مالک می‌خوانیم که پیامبر گفته: «بهشت مشتاق دیدار سه کس است: علی و سلمان و عمار یاسر».^{۱۵}

پیامبر در این حدیث، سلمان را هم‌تراز علی قرار داده است؛ و این به‌آن معنی است که سلمان می‌بایست از نخستین شخصیت‌های مسلمان و دارای پیشینهٔ برجسته بوده باشد. عمار ابن یاسر - البته - از مؤمنان اولیه

بوده که شکنجه‌ها را در راه اسلام تحمل کرده و پدر و مادرش در راه معرفی اسلام در زیر شکنجه کشته شده بوده‌اند.

مطالعه‌گر سیره متوجه می‌شود که شخصیت و پیشینه یکی از اصحاب بسیار برجسته پیامبر که بعدها در مدینه نام «سلمان الفارسی» گرفته است را اهل سیره از روی تعمدی در پرده ابهام نگاه داشته‌اند، و این نمی‌توانسته بدون سبب باشد. سببش نیز روشن است.

باز به پرسش پیشینمان برگردیم که «سلمان الفارسی» از مردم کجا بوده است؟

روایاتی که گفته‌اند او از یک روستای خوزستان بوده است بر دیگر روایتها می‌چربد. پس او را می‌توان خوزستانی دانست. ما به تحقیق می‌دانیم که در خوزستان آن زمان و تا سده‌ها بعد جماعت بزرگی از بومیان می‌زیستند که با نام قوم خوزی از آنها یاد شده و دارای زبان خاص خودشان بودند. اینها از همان قوم دیرینه بوده‌اند که در منابع بابلی و در تورات با نام «عیلامی» از آنها یاد شده است، و نام درست قومی‌شان «خوزی» بوده است.

در باره این که خوزیها در سده‌های دوم و سوم هجری نیز زبان قومی خودشان حفظ کرده بوده‌اند، بلاذری از روایتی که از زبان ابوالأسود دؤلی بوده نوشته که «از وقتی پارسی‌زبانها و خوزی‌زبانها و نبطی‌زبانها در بصره جاگیر شدند زبان عربی در بصره فاسد شد». ^{۱۶} این مربوط به اوائل دوران خلافت اموی است.

خوزی‌ها زمانی به دین مانی درآمدند، سپس مسیحی شدند؛ و تا ظهور اسلام عموماً مسیحی بودند. در تاریخ ساسانی می‌خوانیم که خسرو انوشه روان زنی از یک خاندان بزرگان خوزی گرفت که مسیحی بود در

۱۶. أنساب الأشراف، ۱۱/۱۱۱. نیز، بنگر: منتظم ابن الجوزی، ۱۱/۲۹۶.

هرمزاردشیر (بعدها اهواز) می‌زیست. ضمن گزارش که جای سخن درباره‌اش در اینجا نیست متوجه می‌شویم که خوزیها در زمان انوشه‌روان مسیحی و دشمنان دین مزدایسنه (دین زرتشت) و دوست‌دار رومیان مسیحی بوده‌اند. باز در گزارشهای مربوط به دوران هرمز چهارم ساسانی خبرهایی از دشمنی شدید مسیحیان خوزستان و عراق با دین مزدایسنه به دست داده شده، و این ضدیت تا سرحد دشمنی با ایرانیان بوده است.

خوزیها هم نام ایرانی داشته‌اند هم نام سریانی؛ چنان‌که - مثلاً - مهزیار به نظر می‌رسد که نام ایرانی باشد، ولی صاحب نام خوزی تبار مسیحی بوده و در اواخر سده دوم هجری می‌زیسته است. پسران مهزیار در اواخر سده دوم یا اوائل سده سوم هجری مسلمان و شیعه شدند و نامهای علی و ابراهیم بر خودشان نهادند، و از شخصیت‌های شناخته شده اهل تشیع امامی و نظریه پردازان بزرگ امامت در سده سوم هجری هستند.

نشانه‌هایی این گمان را تقویت می‌کند که «سلمان فارسی» شاید از قوم خوزی و مسیحی بوده و به عللی به حجاز گریخته بوده یا برای تبلیغ دین رفته بوده است؛ ولی نشانه‌های دیگر که پائین تر خواهیم دید خوزی تبار بودن او را نفی می‌کنند.

روایات متعددی که سلمان درباره معجزات عیسا مسیح ذکر کرده و در کتابهای تاریخ و تفسیر آمده است نشانه دل‌بستگی شدید او به عیسا مسیح و مسیحیت است. داستانهایی که سیره نویسان از زندگی پارسایانه و زاهدانه سلمان نوشته‌اند، او را با چهره یک کشیش مسیحی به تصویر می‌کشد. شباهت رفتار زاهدانه سلمان با پارسایان مسیحی چندان بود که از زن گرفتن خودداری کرد، و وقتی عراق را عمر ابن خطاب گرفت و سلمان فرمان‌دار مدائن شد نیز سلمان یک زنی در خانه داشت که از نظر اسمی زنش بود ولی نامی که سلمان به او داده بود نشانه حقیر و بی شخصیت

بودن زن نزد سلمان است. او زنش را «بُقیره» می‌نامید. بقیره یعنی «ماده‌گاو بی‌اهمیت». کسی از مؤلفانِ مسلمان نام دیگری جز بُقیره برای زنِ سلمان ذکر نکرده است. تنها جائی که از این زن نام برده شده ضمن سخن از مرگ سلمان است.^{۱۷}

بقیره نیز همچون سلمان از پارسایان و زاهدان دنیاگریز و سوگ‌اندیش بوده و شباهت بسیاری به راهبه‌های مسیحی داشته است. این زن شاید یک راهبهٔ عراقی بوده که در زمان تسخیر عراق از صومعه‌ئی بیرون کشیده شده و به بردگی برده شده بوده، و سپس به سلمان رسیده یا سلمان او را از صاحبش خریده و به‌خانهٔ خودش برده و او را نکاح کرده است تا برایش نامحرم نباشد.

و اما پرسشِ دیگر آن است که سلمان از چه زمانی یارِ پیامبر شد؟ در قرآن یک‌جا اشاره شده که قریشان می‌پندارند که قرآن را یک مردِ عجم به محمد می‌آموزد {نحل: ۱۰۳}. این اشاره مربوط به آغاز دعوت پیامبر است. در گزارشی که ابن اسحاق آورده است آمده که این عجم نامش جبر و مسیحی بود، پیشه‌ور بود و در مروهٔ دکه داشت و پیامبر از سالهای پیش از بعثتش با او دوستی و نشست و برخاست داشت، و مردم مکه می‌گفتند: محمد این چیزها که می‌گوید را از جبر نصرانی یاد گرفته است.^{۱۸} ولی وحی آمده تأکید کرد که این مردی که مورد نظر اینها است عرب نیست و زبانش هم عربی نیست ولی قرآن به زبان عربی است، و ادعای باطل کافران مکه را رد کرد و چنین گفت:

البتة ما می‌دانیم که می‌گویند یک بشری به او آموزش می‌دهد. زبان

۱۷. دربارهٔ زندگی زاهدانهٔ سلمان و دربارهٔ زن خواننده‌اش بُقیره، بنگر: طبقات ابن سعد، ۸۷/۴-۹۳.

۱۸. سیره ابن هشام، ۲/۴۳. تفسیر طبری، ۷/۶۴۸.

کسی که مورد نظر اینها است اعجمی است، حال آن که این زبانی است عربی و واضح.^{۱۹}

مطالعه‌گر تاریخ حق دارد پرسد که شخصی همچون این جبر که بنا بر گزارشها چندان به محمد نزدیک بوده که محمد روزها در کنار دکه او می‌نشسته و به هم سخنی با او می‌گذرانیده، در سالهای بعدی به کجا رفته و چه بر سرش آمده است؟ چنین شخصی اگر هم در همان سالهای پیش از هجرت پیامبر مرده باشد باید ذکری از مرگش به میان می‌آمد. آیا این «جبر» می‌تواند همان «سلمان» بعدی بوده باشد؟

طبری در تفسیرش ضمن بررسی روایتهای گوناگون برای شناختن کسی که قریشان می‌گفتند به پیامبر یاد می‌دهد، با آوردن روایت ابن اسحاق که گفته قریشان می‌گفتند: «جبر نصرانی» به محمد یاد می‌دهد، در یکی از روایتهای که ضحاک (مفسر نام‌دار) آورده بوده است نوشته که آن کسی که مردم مکه می‌گفتند محمد هر چه می‌گوید از او یاد گرفته است سلمان فارسی بوده است.^{۲۰}

همان‌گونه که در آیه بالا گفته شده است، در سیره‌ها و تفسیرها نیز تأکید شده که کافران مکه سخن بی‌هوده می‌گفته‌اند. کسی که مسلمان است باور یقینی دارد که هیچ‌کس جز شخص الله چیزی به پیامبر ما نه‌آموزانده است و هیچ‌کدام از داستانهای انبیای دیرینه یهودان و مسیحیان که در قرآن آمده است را پیامبر ما از کسی نشنیده بوده است بل که الله تعالی از آسمان برایش فرستاده است. الله تعالی همواره جبرئیل را از آسمان هفتم که بالاترین طبقه آسمانها و جایگاه عرش الله و لوح و قرم و کرسی و سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى و جَنَّةُ الْمَأْوَى و ملائکة مَقْرَبین است بر زمین و به نزد پیامبر گسیل

۱۹. سورة النحل، ۱۶، آیه ۱۰۳.

۲۰. تفسیر طبری، ۷/ ۶۴۹.

می‌کرد و آیات قرآن که در ازل بر روی لوح محفوظ نوشته بوده است و نیز رهنمودهای ضروری را بر دست او برای پیامبر می‌فرستاد. الله تعالی بارها در قرآن تأکید کرده که این آیه‌های قرآن را - ای محمد - ما برای تو فرومی‌فرستیم، این داستانها را ما برای تو می‌گوئیم، نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ (ما بهترین داستانها را برایت حکایت می‌کنیم)، و قرآن سخن ما است، کلام الله است. جای سخن درباره این آیات قرآن که تأکید دارند پیامبر چیزی را از کسی نه آموخته است مگر از خود الله، در این دفتر نیست. یک آدم مؤمن می‌داند و یقین دارد که اگر پیامبر ما با جبر یا هر مسیحی دیگری در مکه روابط دوستانه داشته و با او نشست و برخاست می‌کرده، و جبر و هر مسیحی دیگری در مکه داستانهای تورات و انجیل را برایش می‌خوانده یا بازمی‌گفته است، دلیل بر آن نیست که آیات قرآن که از پیش‌گاه الله تعالی بر پیامبر ما وحی شده و در قرآن نوشته شده است پیامبر ما نزد آن کسان شنیده و یاد گرفته بوده است. چنین باوری بسیار خطرناک است و یک مسلمان باید که از مطرح کردنش بپرهیزد و هیچ‌گاه بر زبان نه آورد و گرنه نبوت پیامبر الله را به‌زیر سؤال برده است و در «این دنیا» از جانب متولیان دین الله با اتهام ارتداد و کیفر سخت آن روبه‌رو خواهد شد، و پس از مردن و نابود شدنش هم در «آن دنیا» به‌شکنجه‌گاه جهنم برده خواهد شد که زبانیه‌اش (پاس‌داران دژخیمش) ملائکه‌های ذاتاً شکنجه‌گر استند و هیچ ترحمی را نمی‌شناسند (عَلَيْهَا مَلَائِكَةٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ).
 به‌هرحال، سلمان پس از درگذشت پیامبر از جمله شخصیت‌های برجسته اسلام بود. عمر - خلیفه دوم - وقتی پس از تسخیر شام و مصر و عراق و سرازیر شدن اموال انبوه غنایم به‌مدینه تصمیم گرفت که برای مردم مدینه مستمری تعیین کند و فرمود تا از مردم ثبت نام به‌عمل آید، مؤمنان مدینه را برطبق پیشینه ایمانی‌شان و خدمات بزرگ و کوچکی که در مکه و

سپس مدینه برای دینِ الله انجام داده بودند طبقه‌بندی کرد و برای هر طبقه مستمری خاصی مقرر نمود. سلمان در این تقسیم‌بندی در ردیف کسانی قرار گرفت که پیشینهٔ درخشان در اسلام داشتند. در حالی که کسانی همچون عبدالله پسر عمر ۲۵۰۰ درم مستمری می‌گرفت، سلمان فارسی ۴۰۰۰ درم دریافت می‌داشت.^{۲۱}

واقعی نوشته که عمر برای توجیه این که سلمان بیش از پسر عمر مستمری می‌گیرد گفت: «پیشینه‌ئی که سلمان دارد پسرِ عمر ندارد».^{۲۲} سلمان در جنگِ قادسیه همراه سعد ابی وقاص بود (بعنوان مشاور و نه جنگنده)، و عمر وی را به‌عنوان دعوت‌گر ایرانیان تعیین کرده بود؛ یعنی به او گفته بود که سربازان ایرانی را در حین جنگ تشویق به تسلیم کند؛ که البته دعوت‌هایش اثری نگذاشت. او پس از رخداد قادسیه نیز راه‌نمای جهادگرانِ عرب برای پیش‌روی در خاک عراق بود، و در تسخیر تیسپون نیز همراه جهادگرانِ عرب حضور داشت، و کوشید که مدافعان شهر را وادار به تسلیم کند که - البته - کسی از ایرانیان به او پاسخ مساعد نداد.^{۲۳}

اینها نشان می‌دهد که او به عراق آشنا بوده؛ و نشان می‌دهد که چه بسا او زمانی پیش از گریختن به حجاز در عراق زیسته است. گزارش‌گرانِ عرب جزئیات مربوط به سقوط عراق و ایران به‌دست جهادگران را با دقت و سواس بسیار زیادی ثبت کرده‌اند؛ ولی از هیچ‌گونه ارتباطی میان هیچ ایرانی‌ئی با سلمان در هیچ زمانی هیچ خبری به‌دست نداده‌اند. سلمان تا زنده بود هیچ‌گاه به کسی نگفت که پدرش کیست و از چه قومی است. بلاذری نوشته که حُدَیْفَه ابنِ یَمَان در زمانِ خلافتِ عمر ابن

۲۱. فتوح البلدان بلاذری، ۴۳۱-۴۴۳.

۲۲. طبقات ابن سعد، ۸۶/۴.

۲۳. تاریخ طبری، ۲/۳۸۶، ۴۶۱، ۴۶۳ و ۴۷۷.

خَطَّاب در کوفه در مجلس سعد ابی وقاص از سلمان نام پدرش را پرسید، و او پاسخ داد که «من سلمان پسر اسلام».^{۲۴}

این که سلمان در چه زمانی به حجاز گریخت، به یقین می توان گفت که در اوائل سلطنت خسرو پرویز بوده است. خسرو پرویز سلطنتش را به کمک ارتش دولت روم بازیافت و دختر قیصر روم را به زنی گرفت. دختر قیصر شماری کشیش بلند پایه از کشور روم به ایران آورد که همه شان پیرو دین رسمی دولت روم بودند و امکانات بسیاری توسط دولت ایران به آنها داده شد تا در شهرهای عراق دست به ساختن کلیسا و تقویت دین بزنند. مسیحیت رسمی دولت روم که «ملکانی» نامیده می شد مسیحیت بت پرست بود، و با مذهب مسیحیان عراق و خوزستان که عمدتاً نسطوری بودند تعارض شدید داشت. یک فرقه از مسیحیان نیز پیرو مذهب آریوسی بودند که هم از جانب مسیحیان ملکانی و هم از جانب مسیحیان نسطوری مورد آزار و اذیت قرار می گرفتند. پیروان مذهب یعقوبی نیز سخت مورد آزار و اذیت ملکانیها و نسطوریها واقع می شدند. امکاناتی که تبلیغ گران مذهب ملکانی آمده از شام در زمان خسرو پرویز در عراق و خوزستان یافتند سبب شد که به هدف کشاندن کشیشان مذاهب دیگر مسیحیان به دین خودشان تنگبهایی برای کشیشان آن مذاهب ایجاد کنند و کلیساها را از آنها بگیرند، که داستانی دارد.

از میان همه مذاهبهای مسیحیان تنها آریوسی ها بودند که عیسا را پیامبری همچون موسا و ابراهیم می شمردند، و او را نه خدا می دانستند و نه پسر خدا. به خاطر همین عقیده شان بود که از جانب عموم مذاهب مسیحیان تکفیر و اذیت می شدند. بر خلاف دیگر مسیحیان که منتظر بودند عیسا از آسمان به زیر آید و سلطنت جهانی تشکیل دهد، آریوسی ها معتقد بودند

۲۴. أنساب الأشراف، ۱۰/۱۷.

که یک پیامبری در آخرزمان خواهد آمد و دین موسا و عیسا را احیاء خواهد کرد و گسترش خواهد داد. آن چه که آنها دربارهٔ عیسا و مریم می‌گفتند شبیه همانها بود که بعدها در قرآن دربارهٔ عیسا و مریم بر پیامبر اکرم وحی شد.

آیا سلمان یک کشیش جوان مسیحی بوده که زبان سریانی را به روانی می‌دانسته و در اوائل سلطنت خسرو پرویز، در زیر فشار کشیشان نیرومند مخالف مذهبش از خوزستان یا عراق به عربستان گریخته و سرانجام به مکه رسیده و در بازار صفا دگهٔ پیشه‌وری داشته، و نامش هم «سلمان» و سریانی بوده، ولی نام عربی «جبر» بر خودش نهاده بوده، و تبلیغ دین می‌کرده و به حنیفان مکه نوید می‌داده که قرار است پیامبر موعود به همین زودیها ظهور کند؟

آن چه که در تاریخ اسلام «دین حنیف» نامیده شده که پی از اسلام کسان بسیاری در عربستان تبلیغ می‌کرده‌اند مسیحیت آریوسی بوده است. تصور این که سلمان کشیش آریوسی بوده و برای تبلیغ دین توحیدی حنیف به مکه رفته بوده دور از پذیرش خرد نیست؛ زیرا چنین تبلیغ‌گرانی در میان قبایل نقاط بسیاری از عربستان پراکنده بودند.

پژوهش‌گرانی که پنداشته‌اند سلمان از تبلیغ‌گران مانوی بوده است نظرشان پایه ندارد، زیرا روایت‌های سلمان عموماً دربارهٔ مسیح بوده، و می‌دانیم که مانویان و مسیحیان دشمنان سرسخت یکدیگر بودند. هیچ نشانه‌ئی از این که سلمان پیشترها مانوی بوده است نمی‌توان به دست آورد؛ ولی همهٔ نشانه‌ها خبر از مسیحی حنیف بودن او می‌دهد. لذا می‌توان پذیرفت که او یک تبلیغ‌گر مذهب یکتاپرست آریوسی بوده است.

مسیحیان دشمنان سرسخت دین مزدایسنه (دین زرتشت) بودند، و مزدایسنان (پیروان دین زرتشت) را پلید (نجس) می‌شمردند. میترایسنان نیز نزد آنها پلیدترین مردم دنیا بودند. سلمان نیز ضدیت عجیبی با

ایرانیان و دین ایرانی داشته است.

چون عراق به دست عربها افتاد، سلمان را عمر به فرمان داری تیسپون اشغالی گماشت که از آن پس مدائن نامیده شد، و بخشی از قبایل جهادگر در خانه‌های بی صاحب مانده تیسپون اسکان داده شدند. تیسپون که تا زمان حمله عربها شکوه مندترین و ثروت مندترین شهر جهان بود در حاکمیت سلمان به یک مخروبه و شترخواب تبدیل شد، بقایای ایرانیان از تیسپون و پیرامون پاک سازی شدند، و تیره‌هائی از قبایل یمنی مذحج که همراه فتوحات اسلامی از یمن به شمال عربستان رفته به درون عراق خزیده بودند در جای ایرانیان اسکان داده شدند. قبایل مذحج پیش از آن که در زمان عمر مسلمان شده در لشکرکشیها به عراق شرکت کنند در کشور خودشان در شورش استقلال طلبانه ضد ایرانی بودند؛ و از این حیث وقتی به عراق رفتند با ایرانیان ضدیت و خصومت داشتند.

سلمان در خلافت عثمان نیز حاکم مدائن ماند، و تا سال ۳۲ یا ۳۳ هجری که درگذشت در این منصب بود. خدماتی که او در حاکمیتش به قبایل یمنی مهاجر کرده بود وی را به یکی از محبوب ترین شخصیت برای این قبایل تبدیل کرد. همین قبایل بودند که در آینده که مذهب اهل تشیع را در عراق شکل دادند او را تا سرحد قدیسان بزرگ به بالا بردند، و با افسانه‌ها و احادیث و روایتهائی که درباره اش ساختند او را به یکی از یاران برجسته علی تبدیل کردند؛ و این در حالی بود که او در حیاتش کارگزار منصوب عمر و سپس عثمان و وفادار به آنها و مورد اعتمادشان بود، و در اواخر خلافت عثمان درگذشت و خلافت امام علی را به چشم ندید. ولی در شماری از داستانهای معجزات علی که در برخی تألیفات اهل تشیع آمده است می بینیم که سلمان در خلافت علی نیز زنده است و این معجزات را دیده و بازگویی کرده است.

تیسپون به آن زیبایی و شکوه، در زمان حاکمیت سلمان توسط عربهای شتردار تبدیل به چنان ویرانه‌ئی شده بود که وقتی سپاه علی در اواخر سال ۳۶ هجری برای لشکرکشی به شام و جنگ با معاویه از کنار مدائن گذشت یکی از عربهای همراه او با دیدن حالت زار آنجا، یک بیت شعر آندوه‌آمیز را به یاد آورده گفت: «تندبادهایی بر آبادیهاشان گذشت؛ انگاری که قراری با یکدیگر گذاشته بودند». و علی به او گفت: «آنها کفران نعمت کرده بودند و به خشم الله گرفتار شدند».^{۲۵}

یک گزارشی نیز خبر از منفور بودن سلمان نزد ایرانیان بازمانده در عراق می‌دهد؛ و این نیز طبیعی بوده و از ضدیت او با ایرانیان برآمده بوده است. واقدی نوشته که سلمان فرمان‌دار مدائن بود؛ یک‌روز جامه‌ئی کوتاه و عبائی پشمین در برداشت، سوار خرس بود، پاهای درازی داشت و ساق پاهایش بیرون و پرموی بود، و از جائی می‌گذشت. بچه‌های کوچکی تا او را دیدند به یکدیگر بانگ زدند که «گرگ آمد گرگ آمد» (این را به فارسی نوشته‌اند). او چون اینها را شنید به کسانی که همراهش بودند گفت: «بگذار بگویند! هرچه شود فردا شود».^{۲۶} یعنی همین بچه‌ها فرداها که بزرگ شوند مجبور خواهند بود که در برابر ما کرنش کنند.

از تحقیر گاه به گاه ایرانیان توسط سلمان نیز گزارشهایی بازمانده است. واقدی نوشته که وقتی ایرانیان برای پرداختنِ باج (جزیه) به خدمت سلمان حاکم مدائن می‌رسیدند در برابرش سر تعظیم بر زمین می‌نهادند؛ و سلمان سرش را می‌جنباند و می‌گفت: اینها به خاطر الله از من می‌ترسند.^{۲۷} یعنی دینی که ما داریم سبب شده که اینها در برابر ما به مذلت افتند.

۲۵. اغانی، ۱۳/۱۸-۱۹.

۲۶. طبقات ابن سعد، ۴/۸۷.

۲۷. طبقات ابن سعد، ۴/۸۸.

باز در گزارشی که نشان از نفرتِ سلمان از ایرانیان دارد می‌خوانیم که سلمان به عربها می‌گفت: «ما نه در مسجدهاتان پیش نماز شما می‌شویم و نه زنانتان را به زنی می‌گیریم».^{۲۸}

شکل دیگر این عبارت چنین می‌شود: ایرانیانِ مسلمان شده نه لیاقتِ پیش نماز شدن دارند نه لیاقتِ زنِ عرب گرفتن؛ و این تلقینی بوده که سلمان به سببِ ضدیتی که با ایرانیان داشته برای آینده به عربها می‌کرده تا نفرت از ایرانی را در دلشان بکارد؛ زیرا خود او نه تنها پیش نماز می‌شده بل که از همان زمانِ پیامبر هم معلمِ دین برای مسلمانانِ عرب بوده است.

چند گزارش هم خبرِ احترامِ بسیارِ اصحابِ برجستهٔ پیامبر به سلمان است. واقدی نوشته که سلمان از مدائن به مدینه رفت تا با خلیفه عمر دیدار کند. وقتی به نزدیکی مدینه رسید عمر به مردم گفت: «بیائید تا به پیش‌واز سلمان برویم».^{۲۹}

روایتی که بلاذری آورده است نشان می‌دهد که سلمان وقتی به شهری می‌رفت بزرگانِ اصحابِ پیامبر به پیش‌وازش می‌رفتند، و احترامی که به او می‌نهادند در حدِ احترامشان به خلیفه بود.^{۳۰}

واقدی نوشته که یک بار از امام علی دربارهٔ سلمان پرسیدند؛ و گفت: «او مردی از ما اهل بیت بود. شما کجا شخصیتی مانند لقمان حکیم را خواهید یافت که علم اولین و آخرین را می‌دانست و کتابهای قدیم و جدید را خوانده بود و دریای بی‌کرانه بود».^{۳۱}

پیش از این گفتیم که سلمان چون که مسیحیِ اهلِ خوزستان بوده شاید خوزی تبار بوده است؛ ولی نشانه‌هایی نیز وجود دارد که این گمان ما را

۲۸. همان، ۹۱.

۲۹. همان، ۸۶.

۳۰. أنساب الأشراف، ۲/ ۱۳۱.

۳۱. طبقات ابن سعد، ۴/ ۸۶.

نفی می‌کنند.

سلمان در میان فتوحات اسلامی در عراق و خوزستان، و تا زمانی که عربها بخش بزرگی از ایران زمین را گرفتند، زنده و صاحب نفوذ بود و سالها (بیش از ۱۲ سال) در مدائن حکومت کرد. اگر گمان کنیم که شاید او خوزی تبار بوده، آیا نباید از خودمان پرسیم که آیا او هیچ‌گاه یادِ دیار و خویشانش - که اصولاً می‌بایست همه در زمان او زنده بوده باشند - کرد؟ البته که نه. آیا او هیچ‌کس را در ایران نداشته که روزی روزگاری یادی از آنها کند یا آنها را تشویق به مسلمانی کند؟

وقتی هیچ گزارشی در این باره نداشته باشیم یقین می‌یابیم که سلمان هیچ‌کس را در ایران نداشته چه در خوزستان و چه در جای دیگر ایران. پس ایرانی تبار بودن او به کلی منتفی است. خوزی تبار بودن او نیز با همین استدلال نفی می‌شود.

داستانی که مؤلفان اهل تشیع - از یمنی‌های عراق - نوشته‌اند که پیامبر نامه‌ئی برای سلمان نوشت که وقتی ایران به دست عربها افتاد به خانوادهٔ سلمان احترام بگذارند و از آنها جزیه نگیرند به کلی بی‌پایه است و من از آوردنش خودداری می‌کنم؛ زیرا خانوادهٔ سلمان برای هیچ‌کس شناخته نبوده است.

اگر «سلمان فارسی» نه ایرانی تبار بوده و نه خوزی تبار، پس او از چه نژادی بوده است؟ به این پرسش نمی‌توان پاسخ داد. آن چه مسلم است آن‌که او در ایران هیچ خویشاوندی نداشته است نه در اسپهان که در یکی از داستانها گفته شد از آنجا بوده، و نه در خوزستان که در داستان دیگری گفته شده از آنجا بوده است. افسانهٔ استخری و شیرازی بودن او که - البته - به کلی بی‌بنیاد است و ناشیانه ساخته شده است.

آیا سلمان از یک خانوادهٔ مسیحیان شامی مهاجر به خوزستان در

زمان انوشه‌روان بوده‌اند و «عجم» بودن او از اینجا آمده است؟
 ما می‌دانیم که در زمان انوشه‌روان و پسرش هرمز خانواده‌های بسیاری
 از مسیحیان آریوسی و نستوری شام در فرار از نزاعهای خون‌بار مذهبی
 به ایران گریختند و حق پناهندگی یافتند و در شهرهایی چون رامهرمز و
 شوش و جندی شاپور و بابل و موصل و کرکوک اقامت داده شدند و
 به تابعیت دولت ایران درآمدند.

آیا پدر و مادر سلمان اگر از چنان مهاجرانی بوده‌اند که فقط همین
 یک پسر داشته‌اند و وقتی فتوحات اسلامی زمان عمر رخ داد دیگر در
 حیات نبودند؟

در تلاش برای یافتن اصل و نسب سلمان، این می‌تواند تنها موضوع
 خردپذیر باشد؛ زیرا نامی که او در مدینه داشته است (سلمان) سریانی
 است. ضدیت سلمان با ایرانیان نیز از همینجا ناشی شده است و ریشه در
 ضدیت تاریخی مسیحیان با مزدایسان دارد.

یعنی می‌توان پنداشت که سلمان فرزند یک خانواده مهاجر مسیحی
 شامی به خوزستان بوده که در شرایطی که بر ما روشن نیست از ایران به
 بیابانهای عربستان گریخته تا سرانجام به مکه و سپس مدینه رسیده است.
 فارسی (یعنی ایرانی) بودن او از آنجا آمده که پیشترها در خوزستان جاگیر
 و تابع دولت ایران بوده است. «عجمی‌زبان» بودن او نیز از همین جا است؛
 زیرا زبان مشترک محاوراتی اقوام درون کشور ساسانی، از سغد و خوارزم و
 باختریه تا عراق، زبان پارسی دری بوده است، و زبان پارسی دری - بنابر
 گزارشهای مورخان مسلمان - در زمان فتوحات اسلامی در همه شهرها و
 روستاهای عراق رواج داشته است.

آنچه که پس از بازخوانی چندباره همه زندگی‌نامه‌ها که درباره
 سلمان در سیره‌ها آمده است و نیز بازخوانی میان‌سطرهای آنها دست‌گیر

من شده آن است که سلمان پسر یک کشیش سریانی تبار بوده که در خوزستان می‌زیسته است، و حتماً از پیروان مذهب یکتاپرست آریوسی بوده است. سلمان در جوانی برای تبلیغ دین به عربستان رفته، در مکه جاگیر شده، و از دوستان نزدیک محمد ابن عبدالله بوده که در آینده پیامبر عظیم الشان اسلام شده است. او وقتی از بزرگان اسلام و نام‌دار و حاکم مدائن بوده به پرسشهای کسانی از اصحاب پیامبر که درباره اصل و نسب و پیشینه اش پرسش می‌کرده‌اند پاسخ درست نمی‌داده، و به هر کدام از آنها چیزی گفته و همه را دست به سر می‌کرده است تا معلوم نباشد که از کجا آمده بوده و در آستانه ظهور اسلام چه وضعی داشته و رابطه اش با پیامبر اکرم چه گونه بوده است. ولی او از چنان شخصیت برجسته‌ئی نزد اصحاب اولیة پیامبر برخوردار بوده که عمر ابن خطاب زمانی که خلیفه مسلمین بوده وقتی سلمان از عراق به مدینه رفته مردم مدینه را برداشته و از شهر بیرون رفته تا از سلمان استقبال کند. عمر با هیچ کدام از اصحاب دیگر پیامبر چنین برخورد اجلال‌آمیزی نداشته است. پس، اصحاب اولیة پیامبر که اهل مکه بوده‌اند او را می‌شناخته‌اند و خبر داشته‌اند که نزد پیامبر چه جایگاه و ارج والائی داشته است، و اکنون در دین الله دارای چه جایگاه والائی است.

مردم مدینه از اصحاب پیامبر نیز همین اندازه می‌دانسته‌اند که سلمان همچون دیگران در مکه می‌زیسته و مسلمان شده و همراه پیامبر به مدینه هجرت کرده و با ابودرداء خزرجی پیمان برادرخواندگی بسته است، و پیامبر برای او احترام بسیار قائل است، و در رخداد احزاب گفته «سلمان مِنَّا اهل البیت».

در پایان، ناگفته نگذارم که یک روایتی که پیروان یکی از اقلیتهای مسیحی عراقی درباره انجیل خودش داشته و ابوریحان بیرونی به آن اشاره

کرده است نشان می‌دهد که سلمان نه تنها کشیش بل که حافظ و کاتب انجیل نیز بوده است. در این روایت گفته شده که در آغاز انجیل پیروان این مذهب که نامش «انجیل السبعین» است و به «بلامس» منسوب است آمده که این انجیل را سلمان فارسی املاء کرده و سلام ابن عبدالله ابن سلام نوشته است. ابوریحان افزوده که مسیحیان و دیگران این انجیل را قبول ندارند و می‌گویند که ساختگی است.^{۳۲}

اگر این گزارش درست باشد، می‌توان به قطع گفت که سلمان پیرو مذهب یکتاپرست آریوسی بوده است. مذهب آریوسی نزد دیگر مسیحیان یک مذهب انحرافی شمرده می‌شد و پیروانش نیز مرتد شمرده می‌شدند؛ زیرا - چنان که گفتیم - خدازادگی عیسا را قبول نداشتند و او را یکی از پیامبران همچون ابراهیم و موسا می‌دانستند. عقایدی که آنها درباره عیسا مسیح داشتند شبیه همانها بود که در قرآن کریم بر پیامبر ما وحی شد.

پیروان این مذهب در خاورمیانه و شمال آفریقا، پس از فتوحات اسلامی، خیلی زود به اسلام پیوسته در اسلام حل شدند و مذهبشان ورافتاد. کسانی از اهل تاریخ که درباره شخصیت سلمان و نقش او در پیدایش اسلام مکی پژوهش می‌کنند باید به این گزارش کوتاه و فشرده با غور بسیار بنگرند. چه روایت املاء کردن سلمان انجیل را درست و چه ساختگی باشد، به هر حال او برای بازماندگان یکی از اقلیتهای مسیحی عراقی که این گزارش می‌گوید خودشان را مسیحیان مؤمن واقعی در جهان می‌شمارند در زمانی شخصیتی باتقدس بوده که نامش در آغاز انجیل آنها آمده بوده است؛ و این می‌تواند مربوط به زمانی بوده باشد که او شاید به حران یا نصیبین رفته بوده که دو مرکز این فرقه مسیحی بوده است.

۳۲. الآثار الباقیه، ۲۳ (وَلَهُ نَسْخَةٌ تَسْمَىٰ بِإِنْجِيلِ السَّبْعِينَ، وَيَسَبُّ إِلَىٰ بِلَامَس، وَفِي صَدْرِهِ أُنْ سَلَامٌ بِنَ عَبْدِ اللَّهِ بِنِ سَلَامٍ قَدْ كَتَبَهُ مِنْ لِسَانِ سَلْمَانَ الْفَارِسِيِّ).

